

صوفی

شماره چهارم

پائیز ۱۳۶۸

صفحه	در این شماره:
۵	۱- تصوف و جوانمردی دکتر جواد نوربخش
۶	۲- تحقیقی در آثار منظوم شیخ فریدالدین عطار دکتر محمد جعفر محبوب
۱۹	۳- نوش و نیش دکتر اکبر بنکدارپور
۲۰	۴- زنبور عسل و گل دکتر جواد نوربخش
۲۱	۵- دیگر چه میخواهی علی اطهری
۲۲	۶- رساله عارف خواجه خرد دکتر ویلیام چیتیک
۲۶	۷- برداشتی از شیخ صنعان علی اصغر مظہری
۳۴	۸- خلاصه ای از داستان حسن و دل فتانه فرح زاد (یزدان بخش)
۳۹	۹- عیسی زمان فاطمه حبیبی
۴۰	۱۰- شیخ ابوالحسن شاذلی و سلسله شاذلی تری گراهام
۴۴	۱۱- برداشتی از داستان تحفه مغنیه ع-ا-م کرمانی

تکشمارة:

اروپا ۱,۵ پوند - آمریکا ۳ دلار

تصوف و جوانمردی

متن سخنرانی پیر طریقت نعمت اللمی دکتر جواد نوربخش که در حلقهء درویشان در خانقاه لندن ایراد شده است.

در خاورمیانه پیش از اسلام آئین فتوت یا جوانمردی، مردانی را پرورش داد که آنان را جوانمردان یا اهل فتوت می گفتند. آئین جوانمردی شامل مروت، ایثار، فداکاری، یاری مظلومان و بی پناهان، شفقت به خلق و وفای به عهد و بالاخره خودشکنی بود و تمامی این خصوصیات بعدها در تصوف، بصورت صفات ممتاز انسان های کامل درآمد. علاوه بر صفات انسانی که جوانمردان داشتند، مقید به انجام آداب و رسوم ویژه بودند، که معرف هدف و اصول جوانمردی بود.

پس از پیدایش اسلام جوانمردان هم دین اسلام را پذیرفتند و بتدریج اساس مذهب تصوف بر پایه اسلام و فتوت استوار شد، و آداب جوانمردان در رسوم خانقاهی و در میان صوفیان متداول و مرسوم گردید.

بعدها که فلسفه وحدت وجود و عشق الهمی بوسیله مشایخ صوفیه مطرح و روز بروز عمیق تر و دلنشین تر شد، آئین جوانمردی نیز در کنار آن نفوذ و رواجی فوق العاده پیدا کرد، چه روح تصوف عبارت بود از، یکسو نگرستن و یکسان دیدن با نیروی عشق و محبت، و روش آن اخلاق انسانی که برابر بود با آئین جوانمردان.

بنابراین باید توجه داشت که تصوف دو جنبه دارد یکی باطنی و دیگری ظاهری: باطنش سیر معنوی و طی مقامات است تا رسیدن به مرحله بقای بالله و ظاهرش پیروی از آئین جوانمردی که محتوایش صفات انسان های کامل است.

پس صوفیان که پرچم دار مکتب انسانیت و آئین فتوت در دنیای حاضرند، نباید اجازه دهند که تمدن امروزی اخلاق انسانی را نابود کند و انسان ها را که در ظاهر به اوج آسمان ها رسانده، درخلق و خوی باطن از حیوانات پست تر سازد.

کوشش صوفیان در دنیای مادی امروز باید این باشد که خود نمونه انسان های ممتاز باشند تا رغبت و تمایل دیگران را به صفات انسانی که از امتیازات نوع بشر است بیشتر سازند.

صوفیان باید آثار و نتایج بهشت معنوی را که در راه تصوف پیدا کرده اند به مردم نشان دهند تا انسان ها بدانند که بهشت مادی آنها در برابر آن ناچیز و بی ارزش است.

یا حق

شیخ فریدالدین عطار

از: دکتر محمد جعفر محجوب

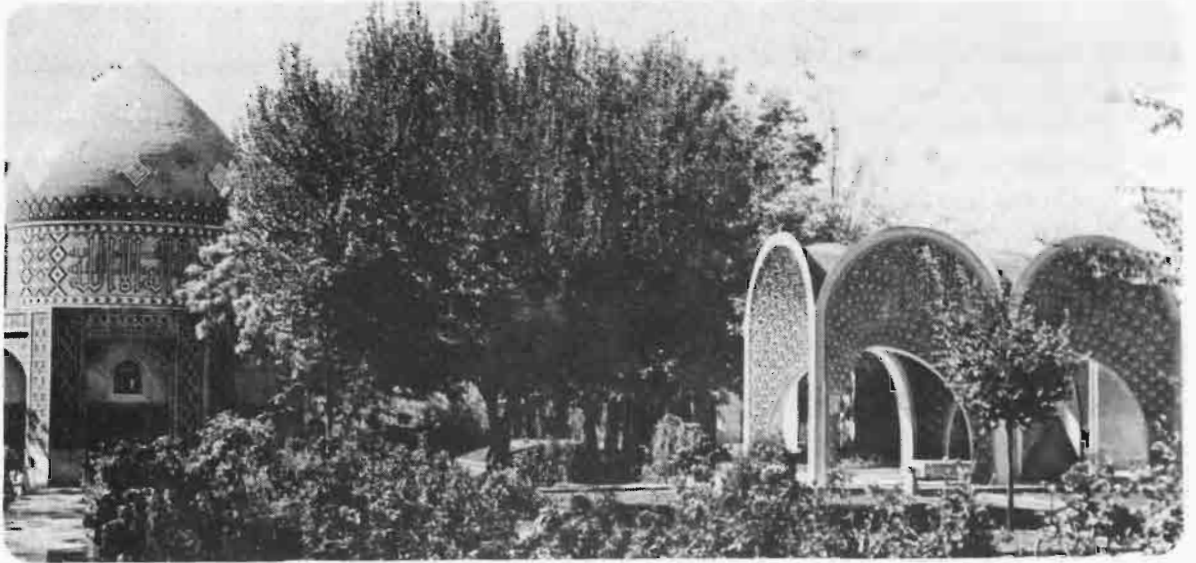
ریاض العارفین آن‌ها را یکصد و چهارده (مساوی تعداد سوره های قرآن کریم) می گوید و این اعداد حقاً اغراق آمیز است. خود نیز گوید که: «بعضی مرا "پرگوی" خوانده اند»^۲. با این حال کتاب های مهم، آثاری که بی گفتگو از اوست و از نظر ادبی نیز قدر و ارج او را در شاعری چنان که بایسته است نشان می دهد، چندان زیاد نیست و از میان آن‌ها می توان اسرارنامه، الهی نامه، مصیبت نامه، منطق الطیر، بلبل نامه، اشترنامه، مختارنامه، خسرونامه (یا گل و خسرو)، جوهر الذات و دیوان غزل‌ها و قصیده‌ها را از آثار مسلم او در شمار آورد. بدیهی است که بحث کافی در باب این آثار، و نیز آثاری که انتساب آن‌ها به عطار قطعی نیست مانند مظهرالعجایب، هیلاج نامه، مفتاح الفتوح، سی فصل و مانند آن‌ها در خور این گفتار کوتاه نیست، و باید برای آن کار کتابی پرداخت، همان کاری که استاد فقید نویسنده این سطور، شادروان بدیع الزمان فروزانفر انجام داده و کتاب

شیخ عطار جزء گروهی از دانشوران ایران است که هم اهل علم ظاهر بوده و هم باطن خود را از پلیدی‌ها پیراسته است. هم ادب نفس داشته و هم ادب درس، و برای بیان مقاصد خود هم در عرصه شعر گام نهاده و هم وادی نثر راپیموده و انصاف که در هر دو میدان توفیق فراوان یافته است. از آثار منشور او جز يك کتاب تذکرة الاولیاء بر جای نیست. در همان کتاب می گوید که می خواسته سه کتاب دیگر بنویسد، اما معلوم نیست این خواست خود را عملی کرده و یادگارهای دیگرش از میان رفته، یا اصلاً نوشتن دو کتاب دیگر از قوه به فعل نیامده است:

... اولیا مختلف اند: بعضی اهل معرفت اند، و بعضی اهل معاملات، و بعضی اهل محبت، و بعضی اهل توحید و بعضی همه؛ و بعضی با صفت اند و بعضی بی صفت^۱. اگر يك را شرح می دادم کتاب [یعنی تذکرة الاولیاء] از حد اختصار بیرون می شد، و اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت می کردم يك کتاب دیگر می بایست جداگانه؛ و شرح قومی چگونه در زبان می گنجد، که ایشان خود مذکور خدا و رسول اند و محمود قرآن و اخبار، و آن عالم عالمی دیگر است و جهانی دیگر. انبیا و صحابه و اهل بیت سه قوم اند. انشاءالله در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید تا از آن سه قوم مثلی از عطار یادگار ماند [تذکرة الاولیاء عطار ص ۵-۶].

آثار منظوم عطار بسیار متعدد است. گروهی تعداد آن را به یکصد و ده که معادل عددی نام علی (ع) است رسانیده اند، و رضاقلی خان هدایت در

دکتر محمد جعفر محجوب چندین سال در دانشگاه تهران سمت استادی داشته و در سال ۱۳۵۸ شمسی سمت ریاست فرهنگستان زبان و ادب و هنر ایران را نیز عهده دار بوده است. دکتر محجوب تا کنون چندین کتاب تألیف و تصحیح کرده است که از میان آن‌ها می توان: درباره کلبه دهمه، تصحیح دیوان سروش اصفهانی، تصحیح طرائق الحقایق، تصحیح فتوح نامه سلطانی و امیرارسلان را نام برد. او اکنون بازنشسته و مقیم پاریس فرانسه است.



آرامگاه شیخ فریدالدین عطار در نیشابور

سوزان همراه است همواره سالکان راه حقیقت را چون تازیانه شوق به جانب مقصود راهبری کرده است. وی برای بیان مقاصد عالییه عرفانی خود بهترین راه را که آوردن کلام بی پیرایه روان و خالی از هر آرایش و پیرایش است انتخاب کرده و استادی و قدرت کم نظیر او در زبان و شعر به وی این توفیق رابخشیده است که در آثار اصیل و واقعی خود این سادگی و فصاحت را که به روانی آب زلال شبیه است با فصاحت همراه داشته باشد. وی اگرچه به ظاهر کلام خود وسعت اطلاع سنائی و استحکام سخن و استادی و فرمان روایی آن سخنور نامی را در ملک سخن ندارد ولی زبان نرم و گفتار دل انگیز او که از دلی سوخته و عاشق و شیدا برمی آید حقایق عرفان را به نحو بهتر در دل ها جای گزین می سازد و توسل او به تمثیلات گوناگون و ایراد حکایات مختلف هنگام طرح یک موضوع عرفانی مقاصد معتکفان خانقاه ها را برای مردم عادی بیشتر و بهتر روشن و آشکار می دارد (تاریخ ادبیات در ایران، صفا، جلد دوم، ص ۸۶۵).

براین داوری استاد این نکته رانیز بیفزاییم که اگرچه روش تمام صوفیان آن است که مقاصد خود را با توسل به تمثیل باز گویند (و علاوه بر آثار عطار،

او به نام شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار دست کم دوبار در تهران چاپ شده و انتشار یافته است.

چرا این همه آثار را به عطار نسبت می دهند؟ از آن جهت که غیر از شیخ فریدالدین عطار نیشابوری دست کم پنج عطار دیگر می شناسسیم به نام: عطاریلخی، عطار تونی، عطار همدانی، عطار لاهوری و حاتم بیگ عطار. نام و نشان این شاعران در مراجعی مانند کتاب دکتر صفا و فرهنگ سخنوران ایران ثبت است و ای بسا شاعران عطار تخلص دیگر، که هنوز نام و آثارشان ثبت فرهنگ ها و دفترهای تاریخ ادب نشده و لباس طبع نپوشیده است.

از نشر عطار آنچه باقی مانده در حد اعلای سادگی و زیبایی است. اما شعر او کافی است نخست در این باب داوری استاد ذبیح الله صفا را در باب صفات کلی شعرش یاد کنم و آنگاه به معرفی بعضی از مثنوی های او پردازم و نمونه هایی درخور اختصار کلام از آن ها بیاورم.

عطار به حق از شاعران بزرگ متصوفه و از مردان نام آور تاریخ ادبیات ایران است. کلام ساده و گیرنده او که با عشق و اشتیاقی

در این تمثیل کوتاه زبان فصیح و سخن گوی
عطار، با کلماتی سهل و ممتنع آب در دیده خوانند-
گان می آورد.

مهمترین منظومه عطار، منطق الطیر یا
"مقامات طيور" اوست که نه تنها از نظر تربیتی
و اخلاقی و عرفانی دارای ارزش بسزا و اهمیت درجه اول
است، از جهت فصاحت و زیبایی و روانی شعر نیز کم
مانند است. از مقام این ویژگی ها گذشته، عطار در این
منظومه (و پس از آن در الهی نامه) خود را داستان-
سرای چیره دست، با تخیلی قوی و خلاق فرامی نماید.

خلاصه مطلب منطق الطیر معروف خاطر همگان
است: مرغان آرزو می کنند که شاهی و بزرگی و
رهبری بجویند و در پناه هدایت و حمایت او به سر
ببرند. پس از تحقیق آگاه می شوند که هیچ کس جز
سیمرغ سزاوار این مقام نیست، اما وی سخت دور
از دست رس مرغان است و رسیدن بدو مستلزم بریدن
وادی های هولناک و راه های سخت و گذشتن از مهلکه
هاست و برای رسیدن بدان باید مرغی آگاه و راه دان
هدایت و دلالت ایشان را بپذیرد.

دهد که به علت آشنایی هایش با سلیمان
مطلوب پیمبر زمان شده است و حله ای از
طریقت برتن و افسری از حقیقت بر سردارد
و مثال اعلای ولی عصر و مرد کامل و پیر
دلیل و مرشد راه دان است و ... اسم اعظم در
منقار او نهاده اند با آن که مرغی علوی آشیان
است منطق طيور عالم سفلی را نیک می داند
و راه نمای مرغان جویای سیمرغ کوه قاف می
شود تا اصناف طيور را که هر یک پای بند
عالمی از عوالم مادی هستند به کوه قاف دل و
سرزمین سیمرغ جان برسازند. ناچار
در پیشاپیش آن مرغان به پرواز می آید
... وادی های بی فرجام و عقبات بی امان را
پس پشت می نهد و سرانجام از آن خیل کشیر
طيور سی مرغ رابه سرزمین و اقلیم سیمرغ بلند

مثنوی مولانا و حدیقه و دیگر مثنوی های سنائی و
بوستان سعدی نیز شاهد آن است) اما عطار در این
کار چیره دستی و مهارتی جداگانه دارد. تمثیل هایی که
باز می گوید و زیبایی گریزهایی که به اصل مقصود
می زند گاه خواننده را در بهت و حیرت فرو می برد:
مادری را طفل در آب افتاد

جان مادر در تب و تاب افتاد
در تحیر طفل می زد دست و پای
آب بردش تا به ناو آسیای
خواست شد در ناو، مادرکان بدید
شد سوی درز آب^۳ حالی برکشید
آب از پس رفت و آن طفل عزیز
بر سر آن آب از پس رفت نیز
مادرش در جست و او را برگرفت
شیردانش حالی و در برگرفت
این تمام قصه است. اکنون ببینیم عطار از آن چه
نتیجه ای می گیرد:

ای ز شفقت داده مهر مادران
هست این غرقاب را ناوی گران
چون در آن گرداب حیرت اوفتیم

پیش ناو آب حسرت اوفتیم
مانده سرگردان چو آن طفل در آب
دست و پایی می زنیم از اضطراب
آن نفس، ای مشفق طفلان راه

از کرم در غرقه خود کن نگاه
رحمتی کن بر دل پر تاب ما
برکش از لطف و کرم درز آب ما
شیر ده ما را زیستان کرم

برمگیر از پیش ما خوان کرم
(منطق الطیر عطار ص ۲۳-۲۲)

دارد و چاره گری ها و حکمت آموزی های سیمرغ در شاهنامه و اساطیر و حماسه ملی ایران از همین روایت ها سرچشمه می گیرد.

پیش از عطار "سیمرغ" در ادب غیرحماسی ایران نیز به معنی وجود ناپیدا و بی نشان، وغالباً بعنوان کنایه از انسان کامل که از دیده ها پوشیده است نیز به کاررفته، وتشابه پنهان رفتن و پوشیدگی و نیز دانش و خرد و فضائل این گونه مردان با آنچه در روایت های مربوط به سیمرغ آمده است کاملاً آشکار است.

شاید پیش از عطار بعضی گویند گان و مشایخ تصوف نیز "سیمرغ" را به عنوان رمز انسان کامل پذیرفته و بدان اشاره کرده باشند. پس از عطار نیز در شعر صوفیانه گاه "سیمرغ" به معنی انسان کامل و گاه به معنی موجودی موهوم و خیالی آمده است. چنانچه سنائی می گوید:

وصل تو سیمرغ گفت بر سر کوی عدم

خاطر بی خاظران مسکن و مأوای تست

با او دلم به مهر و محبت یگانه بود

سیمرغ عشق رادل من آشیانه بود

فخرالدین ابراهیم عراقی گوید:

عشق سیمرغی است کو را دام نیست

در دو عالم زو نشان و نام نیست

پی به کوی او همانا کس نبرد

کاندر آن صحرا نشان گام نیست

تاز آشیان کون چو سیمرغ برپرم

پرواز گیرم از خود و از جمله بگذرم

پرواز می رساند. منطق الطیر سرگذشت این مرغان مشتاق از جان گذشته و بیان دشواری های پرواز آنان و راه نمایی ها و دل جوئی های هدهد راهبر است که در قالب شعر دل انگیز فارسی ریخته شده است (منطق الطیر عطار، مقدمه سید صادق گوهرین، ص بیست و یک).

در ادب فارسی سیمرغ مرغی است افسانه ای که پرورنده زال زر و راه نمای اوست. بر طبق اساطیر ایران، سیمرغ دور از مردم در البرز کوه می زیست و زال را که پدر در کوه افکنده بود برگرفت و تربیت کرد. گذشته از آن قدرت جادویی، آگاهی از اسرار پنهانی نیز در اساطیر به سیمرغ منسوب است و نه فقط زال بلکه پسرش رستم نیز تحت حمایت و ارشاد اوست. زال در هنگام سختی پرسیمرغ را بر آتش می افکند و او پدید می آید و راه چاره را به زال می نماید. به تدبیر اوست که پهلوی رودابه را می شکافند و رستم را بیرون می آورند. جراحت های رستم و رخس در جنگ اول میان این پهلوان با اسفندیار را نیز سیمرغ بهبود می بخشد و هم چاره گری و راه نمایی اوست که رستم تیری از چوب گز فراهم می آورد و در جنگ دوم بر چشم اسفندیار می زند و او را می کشد.

گاه سیمرغ را در ادب فارسی و عربی با عنقا یکی گرفته و محل او را نیز به جای البرز، کوه قاف نشان داده اند. با آن که حکایت های سیمرغ در شاهنامه منشاء غیر اوستایی و حتی ظاهراً غیر زردشتی دارد، لفظ "سیمرغ" خود در اوستا آمده است. بخش دوم آن فقط اندک اختلافی در تلفظ با کلمه "مرغ" امروزی (به معنی مطلق پرند نه به معنی مرغ خانگی) دارد. بخش نخستین نیز کلمه "سئنه" (Saena) است به معنی شاهین یا باز و معنی تحت اللفظ آن در اوستا "شاهین مرغ" است. آنچه در اوستا درباره این مرغ آمده حکایت از جنبه های جادویی و پزشکی این مرغ

سیمرغ وهم ران بود قوت عروج

آن جا که باز همت اوسازد آشیان^۷

علاوه بر این چندبار نیز نام عنقا مترادف سیمرغ در دیوان وی به کار رفته است.

در سایر دیوان های شعر فارسی نیز اگر جست و جو کنیم به بیت های فراوان دیگری بر خواهیم خورد که در آن ها یا به جنبه "حماسی و یا به مفهوم عرفانی سیمرغ اشاره شده است. اما آن که در نظر بنده الهام بخش عطار در برگزیدن نام "منطق الطیر" برای این منظومه شده است و آن صحنه آرایشی شگفت را پدید آورده، بخشی از قصیده ای است از خاقانی که شاعر نام منطق الطیر بر آنها نهاده و دارای دو مطلع است. می دانیم که ترکیب منطق الطیر اصلاً از قرآن کریم گرفته شده و از قول سلیمان نبی در آن کتاب مجید گفته شده است که: «مارا زبان مرغان آموختند» (قرآن کریم: ۱۶/۲۷).

از قدیم در دیوان خاقانی در صدر قصیده "منطق- الطیر" نوشته شده است: «این قصیده را منطق الطیر گویند، مطلع اول صفت صبح و مدح کعبه و مطلع ثانی صفت بهار و تخلص به مدح سید کاینات.» قصیده با این مطلع آغاز می شود:

زد نفس سر به مهر صبح ملمع نقاب

خیمه روحانیان کرد معنیر طناب
گفتگوی مرغان بایکدیگر و رفتن پیش سیمرغ
در ذیل مطلع دوم آغاز می شود. در آن جا شاعر
نخست به وصف بهار می پردازد:

دوش ز نوزادگان مجلس نر ساخت باغ

مجلسشان آب زد اهر به سیم مذاب
داد به هر یک چمن خلعتی از زرد و سرخ
خلعه نوردش صبا رنگرزش ماهتاب

بگذارم این قفس که پر و بال من شکست

زان سوی کاینات یکی بال گسترم

در بوستان بی خبری جلوه ای کنم

وز آشیان هفت دری جان برون کنم

در آثار سعدی بارها به نام سیمرغ بر می خوردیم، از آن جمله در قطعه شعری بلند و بسیار عبرت آموز که در طی آن از خلقیات و روش و منش خود گفتگو می کند:

گویند: سعدیا به چه بطل مانده ای؟

سختی مبر، که وجه کفافت^۵ معین است

این دست سلطنت که تو داری به ملک شعر

پسای ریاضتت به چه در قید دامن است

یک چند اگر مدیح کنی کام ران شوی

صاحب هنر که مال ندارد تغان است

بی زر میسرت نشود کام دوستان

چون کام دوستان ندهی، کام دشمن است

آری، مثل به کرکس مردار خور زدن

سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است

از من نیاید آن که به دهقان و کدخدای

حاجت برم، که فعل گدایان خرمن است

(کلیات سعدی ص ۸۱۴-۸۱۵)

در دیوان خواجه نیز سه بار نام سیمرغ آمده است

که دست کم یک بلکه دو بیت آن را بیشتر فارسی زبانان دیده اند:

ای مگس، حضرت سیمرغ نه جولانگه تست

عرض خود می بری و زحمت ما می داری^۶

وفامجوی زکس، ورسخن نمی شنوی

به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

نزد سیمرغ طرح می کنند و قمری سخن گوی ایشان
 است. پس از تعارف های مقدماتی و معمول گوید:
 دان که دو اسبه رسید موکب فصل ربیع
 دهر خرف باز یافت قوت فصل شباب
 خیل ریاحین بسی است، ما به که شادی کنیم؟
 زین همه شاهی کراست؟ کیست بر تو صواب؟
 عنقا بر کرد سر، گنت کز این طایفه
 دست یکی پر حناست جعد یکی پر خضاب
 این همه نورستگان بچه حورند پاک
 خورده گه از جوی شیر، گاه ز جوی شراب
 گرچه همه دلکشند، از همه گل نغزتر
 کاو عرق مصطفاست وان دگران خاک و آب^۹
 (دیوان خاقانی، ص. ۴۳-۴۴)

محفل آرائی خاقانی هدفی محدود دارد و آن
 سرودن تغزل و گریز زدن و تخلص به مدح رسول اکرم
 است. در حقیقت هدف اصلی وی ستایش رسول(ص)
 بوده و این وصف ها را مقدمه و وسیله قرار داده
 است. اما در همین صحنه کوتاه تمام عناصر اساسی
 در داستان منطق الطیر فراهم آمده اند: مرغان انجمن
 کرده اند. بایکدیگر اختلاف نظر دارند. سیمرغ شاه
 و سرور طبیعی و بلا منازع همه آنهاست و همه برای
 داوری و نظرخواهی بدو روی می آورند. عطار
 در ساختمان این داستان با کمک نیروی تخیل خلاق
 خویش دو تصرف مهم کرده است: یکی این که هدهد
 را از جهت آن که مجلس سلیمان را دیده و پیک و پیام
 آور بوده است به رهبری برمی گزیند. دوم آن که از
 لفظ سیمرغ و شباهت ظاهری آن با "سی مرغ"
 (عددسی + مرغ) استفاده کرده و سرانجام از خیل
 مرغان فقط سی مرغ را به مقصد رسانیده و آن سی
 مرغ در بارگاه سیمرغ خود (سی مرغ) را دیده، یعنی

اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت
 نرگس باطشت زر کرد به مجلس شتاب...
 در چنین مجلسی است که مرغان گردهم می
 آیند:
 پیش چنین مجلسی مرغمان جمع آمدند
 شب شده چون شکل موی، مه چو کمانچه رباب
 فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که نحل
 سازد از آن برگ تلخ مایه شیرین لعاب
 بلبل گفتا که گل^۸ به زشکوفه است از آنک
 شاخ، جنبیت کش است، گل شه والا جناب
 قمری گفتا ز گل، مملکت سرو به
 کاندک بادی کند گنبد گل را خراب
 ساری گفتا که سرو هست زمن پای لنگ
 لاله از او به که کرد دشت به دشت انقلاب
 صلصل گفتا باصل لاله دو رنگ است، از او
 سوسن يك رنگ به، چون خط اهل ثواب
 تیهو گفتا به است سبزه ز سوسن بدانک
 فاتحه صحف باغ اوست گه فتح باب
 طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کاو
 بوی زعنبر گرفت رنگ ز کافور ناب
 هدهد گفت از سمن نرگس بهتر که هست
 کرسی جم ملک او و افسر افراسیاب
 آخرین مرغی که در این گفتگو وارد می شود
 هدهد است، سپس مرغان به داوری نزد عنقا (سیمرغ)
 می روند که او خلیفه پرندگان است. خاقانی در بیت
 های بعد به اختصار دستگاه و دربار و حاجب و دربان
 عنقا را وصف می کند، و می گوید: دربان جلو مرغان
 را گرفته بود اما هاتف این خبر را به عنقا رسانید و
 عنقا خود ایشان را فراپیش خواند و از ماجرا باز
 پرسید. مرغان پس از درود و خدمت کردن ماجرا را

گرفته شده، اما تفاوت کار او با آنچه آنان آورده اند از زمین تا آسمان است چنان که تمام نقاشان و صورتگران از مواد و مصالح و رنگ های مشابه استفاده می کنند اما کار آن ها بایکدیگر کاملاً مختلف و ارزش هنری آنها باهم بسیار متفاوت است.

تعبیر حقیقت مطلقه یا به اصطلاح صوفیان "جان جان" به مرغی بی نام و نشان به نام سیمرغ و عنقا که نشیمن او در کوه قاف است و صوفیان از آن به دل و فؤاد تعبیر می کنند ... در اغلب آثار صوفیان و فلاسفه اشراقی مشرب آمده است. تشبیه جان آدمی به مرغ و کالبد او به قفس و گرفتاری این مرغ ... در قفس تن و اشتیاق و آرزوی فرار او از این تنگنای بی امان را نیز در آثار فلاسفه عارف مشرب و سایر صوفیان صفا می توان دید. اما باید اذعان کرد که هیچ یک از گذشتگان این مضامین دلکش و تعبیرات لطیف رانتهوانسته اند مانند عطار درهم پیامیزند و معجونی روح پرور چون منطق الطیر بسازند... (منطق الطیر عطار، مقدمه ص هفده).

اکنون این وصف سیمرغ را در منظومه عطار ببینید:

ابتدای کسار سیمرغ ای عجب

جلوه گر بگذشت برچین نیم شب

در میان چین فتاد از وی پری

لاجرم پر شور شد هر کشوری

هر کسی نقشی از آن پر برگرفت

هر که دید آن نقش، کاری درگرفت ..

گر نگشتی نقش پسر او عیان

این همه غوغا نبودی درجهان

این همه آثار صنع از فر اوست

جمله انمودار (=نمودار) نقش پراوست

چون نه سر پیداست و صفش رانه بن

نیست لایق بیش از این گفتن سخن

به مقام قرب حق واصل و در ذات مقدس او فانی شده اند.

چون هدف عطار بسیار وسیع تر و مقصد او بسیار عالی تر از سرودن یک قصیده مدیح بوده است، زمینه گفتگوی مرغان را نیز یکسره تغییر می دهد، و از این صحنه کوتاه داستانی پدید می آورد که از شاهکارهای ماندگار شعر صوفیانه فارسی است و در نوع خود هیچ کتابی به پایه آن نمی رسد.

آقای سید صادق گوهرین در مقدمه منطق الطیر نوشته اند: «مضمون این کتاب، یعنی حرکت جمع کثیری از مرغان برای یافتن سیمرغ ... و پرواز دسته جمعی آنان به سوی قاف ... و حتی نام منطق الطیر قبل از عطار به وسیله دیگران در کسوت الفاظ و عبارات آمده است.»

ایشان معتقدند که: «رسالة الطیر ابوعلی سینا و حرکت اصناف مرغان از کوه عقاب (الموت) و رسیدن به ملک اعظم پس از گذشتن از هشت منزل پر خوف و خطر و تحمل مشقات و ناکامی های بسیار، و رسالة الطیر امام محمد غزالی سرمشق و دلیل راه نمای عطار در سرودن منطق الطیر بوده است (منطق الطیر عطار، مقدمه، ص هفده)».

ایشان علاوه بر قصیده منطق الطیر حتی به حرکت دسته جمعی مرغان در باب الحمامة المطوقه در کلیله نیز اشاره کرده اند.

در حقیقت عطار هر بخشی از عناصر داستان خود را از یکی از منابعی که نام آنها برده شد گرفته است؛ مثلاً شرح رسیدن مرغان به درگاه سیمرغ و شرمسار شدن ایشان و استغنائی سیمرغ و سپس لطف و عنایت وی بامرغان نوید از رسالة الطیر امام محمد غزالی

(منطق الطیر عطار، ص ۴۱)

بیشتر مطالب این گفتار به منطق الطیر اختصاص یافت. حق هم همین است چه در نظر بنده نگارنده هر کس این کتاب و الهی نامه عطار را به دقت بخواند، چنان است که گویی تمام آثار عطار را خوانده است. گو اینکه هیچ یک از کتاب های دیگر او نیز از معنی های لطیف و نکته های دقیق و عبرت آموز خالی نیست، با این حال مطالعه تمام آنها خواننده را از خواندن الهی نامه و خاصه منطق الطیر بی نیاز نمی کند. تمثیل های عطار، و پیوند استادانه آن به مطلب اصلی، شاهکار این گوینده بزرگ است. از این روی چند تمثیل از منطق الطیر را به اختصار نقل می کنیم:

ده برادر قحطشان کرده نفور
پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بی چارگی گفتند حال
چاره ای می خواستند از تنگ سال
روی یوسف بود در برقع نهان
پیش یوسف بود طاسی آن زمان
دست زد بر طاس یوسف آشکار
طاسش اندر ناله آمد زار زار
گفت حالی یوسف حکمت شناس
هیچ می دانید ایمن آواز طاس؟
ده برادر برگشادند آن زمان
پیش یوسف از سر عجزی زبان
جمله گفتند ای عزیز حق شناس
کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس
یوسف آنکه گفت من دانم درست
کو چه گوید با شما، ای جمله سست

گفت: می گوید شما را پیش از این
یک برادر بود حسنش بیش از این
نام یوسف داشت، که بود از شما
در نکویی گوی بر بود از شما
دست زد بر طاس از سر باز در
گفت بر گوید بدین آواز در
جمله افکندید یوسف را به چاه
پس بیاورید گرگی بسی گناه
پیرهن در خون کشیدید از فسون
تادل یعقوب از آن خون گشت خون
دست زد بر طاس یک باری دگر
طاس را آورد در کاری دگر
گفت می گوید پدر را سوختید
یوسف مه روی را بفروختید
با برادر کی کنند این، کافران
شرمتان باد از خدای ای حاضران
زان سخن آن قوم حیران آمده
آب گشتند، از پی نمان آمده....
کورچشمی باشد آن، کاین قصه او
بشنود، زین برنگیرد حصه او
تو مکن چندین در آن قصه نظر
قصه تست آن همه، ای بی خبر
آنچه تو از بی وفایی کرده ای
نی به نور آشنایی کرده ای
گر کسی عمری زند بر طاس دست
کار ناشایست تو زان بیش هست
باش تا از خواب بیدارت کنند
در نهاد خود گرفتارت کنند....
(منطق الطیر عطار، ص ۱۵۱-۱۵۲)

مست دیگر هر زمان با هرکسی
می شد و می کرد بدمستی بسی
مست اول، آن که بود اندر جوال
چون بدید آن مست را بس تیره حال
گفت ای مدبر دو کم بایست خورد
تا چو من می رفتی و آزاد و فردا
آن او می دید آن خویش نه
هست حال ما همه زین پیش نه

شیخ بویگر نشابوری به راه
با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ بر خر بود بی اصحابنا
کرد ناگه خرمگر بادی رها
شیخ را زان بهاد حالت شد پدید
نعره ای زد، جامه برهم می درید
هم مریدان، هم کسی کان دید از او
هیچ کس فی الجمله نپسندید از او
بعد از آن کرد آن یکی ازوی سؤال
کاخر این جا در، که کرد ای شیخ، حال؟
گفت: چندانی که می کردم نگاه
بود از اصحاب من بگرفته راه
بود هم از پیش وهم از پس مرید
گفتم: الحق کم نیم ازبایزید
هم چنین کامروز خویش آراسته
با مریدانم زجان برخاسته
بی شکی فردا خوشی در عز و ناز
در روم در دشت محشر سرفراز
گفت: چون این فکر کردم، ازقضا
کرد خراب این جایگه بادی رها
یعنی آن کو می زند این شیوه لاف
خرجوابش می دهد: چند از گزاف؟

غازیی از کافری بس سرفراز
خواست مهلت تا که بگذارد نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد
باز آمد جنگ هر دم پیش کرد
بود کافر را نمازی زان خویش
مهل خواست او نیز بیرون شد ز پیش
گوشه ای بگزید کافر پاک تر
پس نهاد او سوی بت بر خاک سر
غازیش چون دید سر بر خاک راه
گفت نصرت یافتم این جایگاه
خواست تا تیغی زند بر وی نهان
هاتفیش آواز داد از آسمان
کای همه بد عهدی از سر تا به پای
خوش وفا و عهد می آری به جای؟
او نزد تیغ چو اول داد مهل
تاوگر تیغش زنی جهل است جهل...
چون نکویی کرد کافر پیش از این
ناجوانمردی مکن تو پیش از این
اونکویی کرد و تو بد می کنی
با کسان آن کن که باخود می کنی
(منطق الطیر عطار، ص ۱۵۰)

بود مستی سخت لایعقل، خراب
آب کارش برده کلی کار آب^{۱۰}
درد و صاف از بس که درهم خورده بود
از خرابی پا و سرگم کرده بود
هوشیاری را گرفت از وی ملال
پس نشاند آن مست را اندر جوال
برگرفتش تا برد با جای خویش
آمدش مستی دگر در راه پیش

دل بکل از خوشتن بر داشتیم
 نیست زان دست این که ما انگاشتیم
 آن همه مرغان چو بی دل ماندند
 همچو مرغ نیم بسمل ماندند...
 حاجب لطف آمد و در برگشاد
 هر نفس صد پرده دیگر گشاد...
 جمله را درمسند قربت نشانید
 بر سریر عزت و هیبت نشانید...
 (منطق الطیر عطار، ص ۲۳۱-۲۳۳)

کتابی که در میان منظومه های عطار در مرتبه دوم قرار می گیرد الهی نامه است. در این کتاب نیز به خلاف عنوان آن، از مطالب دشوار فلسفی و بحث های ماوراء طبیعی سخنی نیست. البته اگر بگوییم مندرجات کتاب مطالبی است که آدمی را بسوی تهذیب اخلاق و رهایی از قید هوس های نفسانی می برد و او را به راه مردان خدا سوق می دهد، سخنی به گزاف نگفته ایم. اما این کتاب نیز داستانی دلکش دارد. قصه نخستین، که در آغاز کتاب طرح می شود و در آخر کتاب پایان می یابد، و داستان های دیگر را در درون خود جای می دهد، داستان پادشاهی است که چهارپسر داشت و در تربیت آنان سعی بلیغ مبذول می داشت. چون فرزندان وی به حد رشد رسیدند پدر ایشان را نزد خود خواند و از هر یک پرسید چه آرزویی در دل دارد؟ فرزندان هر یک چیزی را عنوان کردند: یکی کیمیا می خواست، دیگری دل در گرو دختر شاه پریان بسته بود، و سومی جادویی آموختن آرزو داشت. برادران دیگر نیز از همین گونه خواهش ها داشتند. پدر با یکایک آنان وارد بحث می شود و با مهربانی به زبانی ساده ایشان را قانع می کند که به

زین سبب چون آتشم در جان فتاد
 جای حالم بود و حالم زان فتاد
 تا تو در عجب و غروری مانده ای
 از حقیقت دور دوری مانده ای...
 ای بگشته هر دم از لونی دگر
 درین هر موی فرعونی دگر...
 از منی گر ایمنی باشد تو را
 باد و عالم دشمنی باشد تو را
 (منطق الطیر عطار ص ۱۶۲ - ۱۶۳)

واپسین قطعه منقول از منطق الطیر را به وصف بی مانند درگاه سیمرغ اختصاص می دهیم. خیل مرغان که روی در راه نهاده بودند پس از تحمل سختی های بی شمار و گذشتن از موانع و مهلکه های خطرناک:
 عالمی پر مرغ می بردند راه
 بیش نرسیدند سی آن جایگاه
 سی تن بی بال و پر رنجور و سست
 دل شکسته، جان شده، تن نادرست
 حضرتی دیدند بی وصف و صفت
 برتر از ادراک عقل و معرفت
 برق استغنا همی افروختی
 صد جهان در یک زمان می سوختی
 صد هزاران آفتاب معتبر
 صد هزاران ماه و انجم بیشتر
 جمع می دیدند حیوان آمده
 همچو ذره پای کویان آمده
 جمله گفتند ای عجب چون آفتاب
 ذره محو است پیش این جناب
 کسی پدید آیم ما این جایگاه
 ای درینا رنج برد ما به راه

به جان من می کشم آن را غرامت
 بکن حکم و میفکن تا قیامت
 و گر خواهی که من بدهم جوابش
 کنم از بهر تو این جا عقابش
 نخواهم من که خشم آلود گردی
 چنان خواهم که تو خشنود گردی
 سگ آنکه گفت ای شیخ یگانه
 چو دیدم جامه اوصوفیانه
 شدم این که نبود زوگزندم
 چه دانستم که سوزد بند بندم؟
 اگر بودی قباداری در این راه
 مرا زو احترازی بود آن گاه ...
 عقوبت گر کنی اورا کنون کن
 وزاو این جامه مردان برون کن
 که تا از شر او ایمن توان به د
 که از رندان ندیدم این زیان بود

بکش زو خرقة اهل سلامت

تمام است این عقوبت تا قیامت
 (الهی نامه عطار، ص ۴۶ - ۴۷)

شهرت اسرارنامه عطار از آن روی است که
 گفته اند مولانا جلال الدین در کودکی همراه پدر خود
 بهاء الدین حسین معروف به بهاء ولد از نیشابور می
 گذشت و به آسیای صغیر می رفت. بهاء مولد را
 در نیشابور با عطار دیداری دست داد و در آن دیدار
 ضمن پیش گویی آینده فرزند بهاء مولد، نسخه ای از
 اسرارنامه را به مولانا هدیه کرد. در میان این سه
 مشنوی الهی نامه از همزه بزرگ تر (۷۲۹۲ بیت)،
 منطق الطیر متوسط (۴۶۹۶ بیت) و اسرارنامه کوچک
 تراست. مصیبت نامه نیز از لحاظ شهرت و ارزش ادبی

راه خطامی روند و هدف اصلی زندگی غیر از این ها
 است. بدیهی است که در این مقام نیز شاعر به جای
 پرداختن به بحث های دشوار فلسفی مطلب را با سادگی
 و روشنی تمام طرح می کند، و به همان شیوه سهل
 و مختص که در منطق الطیر دیده ایم با ذکر مثال و
 حکایتی چند به پایان می آورد. این کتاب چندان
 شیرین و دلکش است که خواننده آن را با ولع تمام دنبال
 می کند و در ضمن برخوردن به نکته های دقیق اخلاقی
 و تربیتی از چیره دستی گوینده در داستان سرایی
 و مناسب آوردن تمثیل ها و استنتاج استادانه از آن ها
 لذت می برد. يك قصه از الهی نامه نیز به عنوان نمونه
 نقل می شود:

یکی صوفی نظر می کرد ناگاه

عصایی زد سگی را بر سر راه
 چو زخم سخت بر دست سگ افتاد
 سگ آمد درخروش و درتک افتاد

به پیش بوسعید آمد خروشان

بسه خاک افتاد دل از کینه جوشان
 چو دست خود بدو بنمود برخاست
 از آن صوفی غافل داد می خواست

به صوفی گفت شیخ، ای بی صفا مرد

کسی بسا بی زبانی این جفا کرد؟
 شکستی دست او تا پست افتاد

چنین عاجز شد و از دست افتاد
 زبان بگشاد صوفی، گفت ای پیر

نبود از من، که از سگ بود تقصیر
 چو کرد او جامه من نامازی (=نجس)

عصایی خورد از من، نه به بازی ...
 به سگ گفت آنکه آن شیخ یگانه

که تو از هر چه گردی شادمانه

اعظم و مهم ترین بخش شعر خالص و جاودانی فارسی درآمده است .

سنائی، و پس از او عطار، در این تکامل سهمی بزرگ دارند. در حقیقت سنائی تمام مقاصد صوفیان را وارد شعر فارسی کرد، و آن ها را به زبان شعر، زبانی فاخر، بلند و احیاناً غیر قابل تقلید بازگفت^{۱۲}. عطار نیز جنبه " تمثیلی این شعر را قوت بخشید و شعر محکم و با صلابت و بلند سنائی را نرم و آسان و قابل فهم و درخور مطالعه " همگان ساخت و این بیت معروف منسوب به مولانا که همه " آشنایان به تصوف و ادب فارسی آن را شنیده اند گواه این مطلب است:

عطار روح بود و سنائی دو چشم او

ما از پی سنائی و عطار آمدیم^{۱۳}

وجود این دو گوینده " بزرگ و توانا راه را برای ظهور بزرگترین شاعر صوفی مشرب زبان فارسی، مولانا جلال الدین و آثار بی مانند او، مثنوی معنوی و دیوان کبیر و ... همواره کرد و با وجود مولانا و سپس حافظ شعر عرفانی و خانقاهی به رفیع ترین قله " عظمت و شکوه خویش دست یافت.

عطار را علاوه بر مثنوی ها دیوانی بزرگ مرکب از قصیده ها و غزل ها و قطعه ها و ترجیع ها در دست است که بارها به طبع رسیده و چاپ بهتر آن به تصحیح دکتر تقی تفضلی است که به نطقه " انجمن آثار ملی لا اقل دو بار انتشار یافته است. شعرهای عطار در این دیوان نیز بسیار قابل ملاحظه است و بعضی غزل ها و قصیده هایش که دارای رمزها و اشارات است بعد از او شرح شده: از آن جمله شرحی

است که جامی بر قصیده " معروف او بدین مطلع :

ای روی درکشیده به بازار آمده خلتی بدین طلسم گرفتار آمده

هم پایه " اسرارنامه است. این تمثیل کوچک نیز از اسرارنامه نقل می شود:

یکی دیوانه ای استاد درکوی

جهانی خلق می رفتند هرسوی

فغان برداشت این دیوانه ناگاه

که از یک سوی باید رفت و یک راه

به هرسوی چرا باید دویدن

به صد سو هیچ جا نتوان رسیدن

تویی با یک دل ای مسکین و صد یار

به یک دل چون توانی کرد صد کار؟

چو دریک دل بود صدگونه کارت

تو صد دل باش اندر عشق یارت

(اسرارنامه عطار، ص ۱۰۳)

داستان بسیار معروف شیخ صنعان که بی شک

مشهورترین داستان عطار، و از بلند آوازه ترین داستان

های عرفانی شعر فارسی است در منطق الطیر آمده

و درخور بحث و تحلیلی جداگانه است. در الهی نامه نیز

داستان نسبتاً مفصل عاشقانه ای به نام " رابعه و

بکتاش " آمده است .

از قدیم ترین روزگاران، شاید از همان نخستین

روزهای ظهور شعر فارسی مضمون های پندآمیز

و صوفیانه نیز در شعر راه یافت^{۱۱}. ظاهراً سراسر آفرین

نامه " ابوشکور بلخی اندرز و پند بوده و به سال ۳۳۳

هجری سرودن آن پایان یافته است. نیز از شیخ

ابوسعید ابوالخیر نقل کرده اند که در کودکی یک ترانه "

صوفیانه از قوال در مجلس سماع شنیده است

(اسرارالتوحید ابوسعید ابی الخیر، ص ۱۶).

از آن پس نیز سرودن این نوع شعر همچنان ادامه

یافته است تا جایی که شعر صوفیانه به صورت رکن

است که در نقاط مختلف ایران از آن گلاب می گیرند. سایر گل ها هر يك به نام خود خوانده می شدند: بنفشه، سوسن، سنبل و ...

۹- در افواه عامه جاری است که گل سرخ از ریختن عرق رسول اکرم (ص) بر زمین روئیده و بوی خوش گلاب از آن است.

۱۰- "کار آب" به معنی شراب و افراط در میگساری است.

۱۱- برای اطلاع بیشتر در این باب و دیدن قدیم ترین نمونه های شعر صوفیانه رجوع کنید به: سبک خراسانی در شعر فارسی، نوشته محمد جعفر محبوب، انتشارات دانشگاه تربیت معلم، تهران ۱۳۴۴.

۱۲- آشنایان به زبان انگلیسی می توانند به کتاب دقیق و عالمانه "در شرح و شعر" اثر دبروین چاپ بریل، لیدن ۱۹۸۳ رجوع کنند.

De Bruijn, J.T.P. (1983). *Of Piety And Poetry: The Interaction of Religion and Literature in the life and works of Hakim Sana'i of Ghazna*, Leiden: E. J. Brill.

۱۳- این شعر از مولانا نیست و بدین صورت گوینده "آن نامعلوم است و ظاهراً آن را از تحریف بیتی از سلطان ولد ساخته اند که گفت:

عطار روح بود و سنائی دو چشم دل ما قبله سنائی و عطار آمدیم (دیوان سلطان ولد، ص ۲۷۷ بیت ۵۷۰)

این بیت را مرحوم عبدالهائی گولپینارلی در کتاب خود موسوم به مولویه بعد از مولانا (ترجمه دکتر توفیق سبحانی، تهران، انتشارات کیهان، ۱۳۶۶، ص ۸۰) آورده است و گوید: «اگر این بیت را به مولانا نسبت دهند خطاست.» نیز ملاحظه می شود که بیت بدین صورت که در اصل سروده شده برای سنائی و عطار چندان ستایش آمیز نیست.

نوشته، و شادروان سعید نفیسی آن را همراه قصیده "عطار در دیوان چاپ خود به طبع رسانیده است. نیز غزل وی بدین مطلع:

مسلمانان من آن گیرم که بت خانه بنا کردم

شدم بریام بت خانه در این عالم ندا کردم

چند بار شرح شده است، و از آن جمله است شرح

شیخ آذری (علی بن حمزة بن علی ملک بن حسن

طوسی) شاعر معروف قرن نهم که در ضمن کتاب

جواهر الاسرار وی آمده است.

زیر نویس ها

۱- کلمه "بی صفت" در این مقام درست به معنی تحت اللفظی بکار رفته است و مطلقاً معنی امروزی را که مترادف بی وفا و بی چشم و رو و ناسپاس و فراموش کار است نمی دهد. با آن که جمله روشن بود برای مزید احتیاط یادآوری شد.

۲-

کسی کو چون منی راعیب جوی است همی گوید که او بسیار گوی است

ولیکن چون بسی دارم معانی بسی گویم، تو مشنو، می توانی

گهر آخر به دیدن نیز آرزو چنین گفتن شنیدن نیز آرزو

(خسرونامه، به نقل استاد صفا در تاریخ ادبیات در ایران: ۸۶۲/۲)

۳- درزآب: تخته ای که آسیابانان در آب گذارند که آب به جای دیگر رود.

۴- نامه ای را که هدهد از جانب سلیمان به شهر سبا و بلقیس برد با این عبارات شروع می شد: «اِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ وَ اِنَّهُ بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ» (سوره نمل آیات ۳۰ و ۳۱). هدهد این نامه را در متقار گرفت و به شهر سبا برد. عطار این نکته را با بیانی سخت لطیف و شاعرانه در شأن هدهد چنین یاد می کند:

آن که بسم الله در متقار یافت دور نبود گر بسی اسرار یافت

۵- کفاف به کسر اول: خرجی، خرج خانه.

۶- در نسخه های چاپی «ای مگس عرصه» سیمرغ ... الخ آمده است. متن بر طبق نسخه "چاپ استاد خانلری است. در ضمن "حضرت" به معنی مجلس است و آوردن آن بر سر نام بزرگان و شاهان بدین معنی است که مستقیم سخن گفتن با ایشان در حد عامه "مردم نیست، از این روی فقط در "مجلس" ایشان سخن می گویند.

۷- این بیت در یکی از سه قصیده "حافظ آمده و قصیده درستایش شاه شجاع سروده شده است.

۸- "گل" در ادب فارسی، تاقین هشتم و عصر حافظ، فقط به معنی گل سرخ و آنچه مردم آن را گل محملی می نامند بکار می رفته است. این نوع گل خودرو است و در سرزمین های حاشیه "کوبری می روید و همان

فهرست منابع

۱- ابوسعید ابی الخیر. (۱۳۶۶ ه. ش.). اسرار التوحید، به تصحیح دکتر شفیعی کدکنی، نشر آگاه، تهران.

۲- خاقانی. (۱۳۳۸ ه. ش.). دیوان خاقانی، به تصحیح دکتر ضیاء الدین سجادی، چاپ زوار، تهران.

۳- سعدی، شیخ مصلح الدین. (۱۳۵۶ ه. ش.). کلیات سعدی، انتشارات امیرکبیر، تهران.

۴- صفا، ذبیح الله. (۱۳۶۳ ه. ش.). تاریخ ادبیات در ایران، جلد دوم، تهران.

۵- عطار، فریدالدین. (۱۳۴۶ ه. ش.). تذکرة الاولیاء، به تصحیح دکتر محمد استعلامی، ناشر: زوار، تهران.

۶- عطار، فریدالدین. (۱۳۶۵ ه. ش.). منطق الطیر، به اهتمام سید صادق گوهرین، چاپ دوم، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران.

۷- عطار، فریدالدین. (۱۳۵۱ ه. ش.). الهی نامه به تصحیح فواد روحانی، چاپ زوار، تهران.

۸- عطار، فریدالدین. (۱۳۳۸ ه. ش.). اسرارنامه، به تصحیح سید صادق گوهرین، بنگاه صغی علیشاه، تهران.

نوش و نیش

از: دکتر اکبر بنکدارپور

در مثنوی "نوش و نیش" دکتر اکبر بنکدارپور در گفتگوی زنبور عسل و گل نکاتی آموزنده از شیوه های محبت را با مضامین زیبا و بدیع ارائه داده است. مثنوی "نوش و نیش" را دکتر بنکدارپور به نظر پیر طریقت دکتر جواد نوربخش رسانید. ایشان مثنوی "زنبور عسل و گل" را در پاسخ به نظم درآوردند که هر دو از نظر خوانندگان صوفی می گذرد.

نیش من قلب تو گر آزرده ساخت
نوش من بسیار جانها را نواخت
شهد من نیروی پیر است و جوان
کام می بخشد به مرد ناتوان
روی زرد عاشقان گلفام کرد
هر گلی را در جهان خوشنام کرد
گل بخندید و فرامش کرد نیش
داد جایش باز در آغوش خویش
گفت مهمانت کنم تا زنده ام
گرچه در داد وستد بازنده ام
با تو باشم یار تا پر پر شوم
تا روان زی عالمی دیگر شوم
شیوه "گل رسم هر درویش شد
تا که در راه وفا بی خویش شد
شیره " جان ده بسراه عشق حق
تا ترا در جان بود پیدا رمق

غنچه ای بشکفت در فصل بهار
شد گلی خندان و شاد و مشکبار
دید زنبور عسل روی خوشش
گشت مست خنده و بوی خوشش
کرد زنبور عسل آهنگ او
دید چون آن لطف و بوی و رنگ او
گل بدادش جای در آغوش خویش
تا نهد در اختیارش نوش خویش
شادمان در بر رخ مهمان گشاد
شیره " جان در دهان او نهاد
گل نمودش خلوت مستور را
شیره " جان داد مر زنبور را
نیش زد زنبور روی دلکشش
تا شود سیراب از شیر خوشش
گل بخود پیچید از آن نیش و گریست
گفت این سودا نه رسم دوستیست
نوش در جان تو من می پرورم
از چه می باید که نیش تو خورم
دوستی باید سزای دوستی
دشمنی ناید بجای دوستی
گفت زنبور عسل کاین را بدان
نوش و نیشم توأم است ای یار جان

دکتر اکبر بنکدارپور استاد رادیولوژی و ارتوپدی دانشگاه قهبل در شهر فیصلدلفیای آمریکا است. او علاوه بر کار طبابت و تدریس، تحقیق، شاعری با ذوق است و تا کنون اشعاری چند با مضامین عرفانی سروده است.

زنبور عسل و گل

از: پیر طریقت دکتر جواد نوربخش

درد عشق گل همان بوی خوش است
جان فزا و روح بخش و دلکش است
می شناسم عطرها را سو بسو
می روم دنبال آنها کویکو
دور می گردم ز بوی ناراوا
خرمگس را بوی بد شد آشنا
جذب کسی سازد مرا بوی هوس
نیش من نبود چو نیش خرمگس
ببر مشامم تا خورد بوی ریا
از هوایش می کنم خود را رها
نیش من هر خار و خس را کی رسد
ذوق دل هر خرمگس را کی رسد
نیش من هر تلخ را شیرین کند
آن مگس باشد که زهر آگین کند
ادعای نوش اگر باشد بسی
خرمگس را می شناسد هر کسی
خرمگس یابی به هر جا بی شمار
جز پلیدی نیست آنان را شعار
خرمگس تا بر سر بازار شد
میل جانش جانب مردار شد

عطر گلها را خریدارش منم
مایه گرمی بازارش منم
هر کجا باشد گلی را سوز دل
فارغش سازم ز بند آب و گل
می روم تا مست و مدهوشش کنم
از وفا، نیشش زخم، نوشش کنم

در گلستان گفت زنبور عسل
من خریدارِ گلم در هر محل
هر کجا پیدا گلی خوشبو کنم
بسال بگشایم بسویش رو کنم
هر زمان یابم گلی را سینه چاک
رنگ و بو را می کنم زان سینه پاک
در دل آن غنچه ماوا می کنم
خانه ای از عشق بر پا می کنم
نیست هر گل در خور دلباختن
من گلی جویم رها از ما و من
آن گلی کیش دامنی آلوده نیست
دل درون سینه اش آسوده نیست
من گلی خواهم که با آغوش باز
می پذیرد نیش من را چاره ساز
من گلی خواهم بود بی خویش من
تا نرنجد خاطرش از نیش من
من گلی خواهم که بی چون و چرا
می شود تسلیم با عشق و صفا
من گلی خواهم که از مهر و وفا
در من از هستی خود گردد فنا
من گلی خواهم بپایم سر نهد
هر چه دارد در کفم یکسر نهد
من گلی خواهم نیندیشد ز بود
بگذرد از خویش و از سودا و سود
من گلی خواهم که دارد درد عشق
نقد جان می آورد در نرد عشق

در برونش ادعای بایزید
 وز درونش شرمگین شمر و یزید
 دوریاش از او که بیماریت کند
 زهر او از عشق بیزارت کند
 خرمگس را قبله گاه خود مساز
 رو حقیقت را جدا کن از مجاز
 دست دل بردامنی بی خویش زن
 بوسه بر خاک ره درویش زن



دیگر چه میخواهی؟

از: علی اطهری کرمانی

گذشتم در رهت از آبرو، دیگر چه میخواهی
 زدم پا بر سر هر آرزو، دیگر چه میخواهی
 به عشقت باختم دین و دل و جان و جوانی را
 بگو بنیاد سوز من، بگو، دیگر چه میخواهی
 اگر آلوده دامن بودم از این پیش، دامان را
 به آب دیده دادم شستشو، دیگر چه میخواهی
 اگر سودای خامی بود رخسار ترا دیدن
 در این سودا شدم چون تار مو، دیگر چه میخواهی
 ز بیستم آنکه آزارد دلت را گفتگوی من
 فروستم لب از هر گفتگو، دیگر چه میخواهی
 صبوری و دل من قصه سنگ و سیوگر بود
 زدم آن سنگ را بر این سبو، دیگر چه میخواهی
 بیا جاننا که با یاد تو کردم خانه دل را
 ز یاد هر دو عالم رفت و رو، دیگر چه میخواهی

نیش من همواره نوشش در پی است
 نوش من جوش و خروشش در پی است
 نیش قهرم نوشدارو می شود
 نوش مهرم شهد خوش بو می شود
 سوی خویشم می کشد بوی گلاب
 تا شود از فیض نیشم شهد ناب
 نیش من پیدا و نوشم در نهان
 نیش من را نوش باشد ترجمان
 نیش سوزن نوش درمان می دهد
 نیشتر بیمار را جان می دهد



کیست زنبور عسل، تعبیر چیست؟
 چشم دل بگشا به غیر از پیر نیست
 نوش و نیش او دلت را خوش کند
 تا زبان دعوت خامش کند
 نوش و نیش او بود مهر و جفا
 تا مبدل سازد زان کیمیا



گل که باشد؟ سالک راه هدی
 کرده دل تسلیم پیبر مقتدی
 می پذیرد لطف و قهرش را به جان
 هر چه او خواهد کمر بندد میان
 پیش تیغ نیش او جان می دهد
 خنده بر لب جان به جانان می دهد
 با دلش تسلیم آن دلبر شود
 تا که از باد فنا پَر پَر شود
 بوی عشقی گر نداری دور باش
 از بساط اهل دل مهجور باش



خرمگس آن مدعی خودپرست
 کز دم پر زهر او خلقی نرست

رسالهء عارف

تألیف خواجه خُرد

با مقدمه و تصحیح دکتر ویلیام چیتیک

انتقادات مرید خود را در باره نظریه وحدت وجود ابن عربی قبول کرده بود، بنا به دلایلی این موضوع مورد تردید است. برای مثال دو پسر بقابالله، عبیدالله معروف به خواجه کلان و عبدالله معروف به خواجه خُرد، انتقادات سرهندی را در مورد نظریهء وحدت وجود ابن عربی قبول نکردند و هر دو معتقد به برتری وحدت وجود بر وحدت شهود بودند. بقابالله در سن چهل سالگی، زمانی که پسرانش دو ساله بودند، درگذشت و تعلیم و تربیت آنان را به سرهندی واگذاشت. سرهندی بعدها آنان را به طریقت نقشبندی مشرف کرد ولی هیچیک از آنان تفسیر و تعبیرات مرشد خود را در مورد ابن عربی نپذیرفتند و بعدها مرکز مستقلی از طریقت نقشبندی در دهلی ایجاد کردند. (Rizvi, S. 1978-83, vol. II, p. 249)

بنا به گفتهء ریزوی، خواجه خُرد «برای متداول ساختن اصول وحدت وجود، تعدادی رسالهء بسیار کوتاه نوشته است.» خواجه خُرد حتی مطالبی در مورد برتری نظریهء وحدت وجود در مقایسه با نظریهء وحدت شهود به شیخ محمود معصوم فرزند سرهندی، نوشته است (ibid, p. 250) و کتاب فوایح به زبان عربی

شیخ احمد سرهندی (متوفی به سال ۱۶۳۴ میلادی) از صوفیان مشهور هندی قرن هفدهم میلادی است که در شبه قارهء هند مشهور به «مجدد الف ثانی» است.^۱ انتقادات او از نظریه وحدت وجود ابن عربی با توجه نظریه خودش که به «وحدت شهود» مشهور است، نظر بسیاری از محققان را جلب کرده است. البته تحقیق در مورد سرهندی هنوز در مراحل ابتدائی است و مدتی طول خواهد کشید تا اهمیت و چگونگی اختلاف نظر بین او و ابن عربی واضح تر شود. سرهندی به دلیل اهمیت بیش از حدی که متأخرین سرهندی برای او قائل شده اند، بسیاری از معاصرین خود را تحت الشعاع قرار داده است. حیظهء تأثیر عقاید سرهندی بیشتر از آنچه پنداشته شده، محدوده بوده و بیشتر معاصرین مهم سرهندی و پیروان آنها به مکتب ابن عربی معتقد بوده اند. از میان معاصرین سرهندی که باید مورد توجه و ارزشیابی محققان عرفان قرار گیرند، می توان عبدالجلیل الله آبادی، عقیل خان رازی، فیروز الصوفی الشطاری، عیسی بن قاسم جندالله، ملاشاه آخوند، محمود خوش دهان چشتی و محب الله مبارزله آبادی مبلغ برجسته نظریات ابن عربی در شبه قارهء هند را نام برد.

سرهندی مرید خواجه محمد بقابالله (متوفی به سال ۱۶۰۳ میلادی) بود. او در کابل متولد شد و در دهلی سلسله نقشبندی را گسترش داد. سرهندی مقادیر زیادی اشعار فارسی به سبک صوفیانه سروده است. اگر چه تذکره نویسان معتقدند که بقا بالله

دکتر ویلیام چیتیک که استاد درس ادیان در دانشگاه استونی بروک در ایالت نیویورک امریکا است، چندین سال در ایران بوده و در آنجا نیز به کار تدریس ادبیات تصوف اشتغال داشته است. او تا کنون کتابهای متعددی در بارهء تصوف نوشته است و جدیدترین کتابش شرح و تفسیری است از نظریهء وحدت وجود ابن عربی.

مترادف با کلمه شناسنده است، غالباً در نوشته های صوفیان بکار رفته و مقصود از آن شخصی است که به بالاترین مرحله از ادراکات روحانی نائل شده باشد. مثالهای متعددی از مورد استفاده این کلمه در متون عرفانی را می توان در کتاب دکتر جواد نوربخش معارف صوفیه (انتشارات خانقاه نعمت اللمی لندن، ۱۳۶۲ شمسی، جلد اول) یافت.

بررسی مختصر خواجه خُرد در باره خصوصیات عارف مستقیماً در ارتباط با تعلیمات مشخص این عربی و شاگردانش است.

در واقع می توان گفت که عارف همان پیر طریقت است که طی طریق کرده و ماورای هر گونه حال و مقام است و به "مقام لا مقام" که بالاترین مقام ها است رسیده است (برج محمد به Chittick 1989, pp. 375-381). مقام عارف در اینجا همانند مقام بایزید در حکایت زیر است که از وی پرسیدند: «امروز چه گونه ای؟» بایزید پاسخ داد: «من روز و شبی ندارم. روز و شب از آن کسی است که محدود و مقید به صفات است و من هیچ صفتی ندارم.»

رساله عارف

ای برادر، عارف همه کارهای نیک می کند بی آنکه خواهش درمیان باشد و از همه کارهای بد اجتناب می باشد بی آنکه منکر کار بد باشد، و به همه کس می آمیزد بی آنکه تعلق خاطر باشد، و از همه کس جداست بی آنکه نفرتی باشد، و خدا را ورای همه می یابد بی آنکه دوئی در میان آید. مشرب

یک از کتابهای مهم خواجه خُرد است. ریزوی می نویسد که این کتاب «مشمول بر اطلاعاتی در مورد تصوف است»، (ibid, p. 16) ولی در واقع این کتاب بحثی است پیرامون ماوراء الطبیبه و تعلیمات عملی این عربی به اضافه انتقادات تلویحی از نظریات وحدت شهود سرهندی. برای مثال خواجه خُرد به توضیح این مسئله می پردازد که مفهوم "شهود" که مغایر مفهوم "وجود" است، فاقد ارزش بررسی و پژوهش است.

خواجه خُرد همچنین مؤلف تعداد بیشماری رسالات کوتاه فارسی است که از میان آنان می توان "نور وحدت"، "پرتو عشق" و "پرده بر انداخت و پردگی شناخت" را نام برد.^۲ رساله "نور وحدت" به سبکی ساده و شاعرانه نوشته شده و در آن خواجه خُرد به بحث در باره سلوک سالک از مرحله کثرت تا مرحله وحدت پرداخته است. رساله "پرتو عشق" در مورد عشق الهی است و این رساله به سبکی وجدآور و نشاط آمیز نوشته شده که تا حدودی یادآور رساله لمعات عراقی است. در این رساله اشاره ای چند به اصطلاحات مخصوص مکتب ابن عربی نیز شده است. رساله "پرده بر انداخت و پردگی شناخت" بطور خلاصه و روشن به بحث در مورد تعلیمات اصولی در مورد انواع دانش و کیفیت مقامات مختلف در سیر و سلوک عرفانی می پردازد.

خواجه خُرد خلاصه نظریاتش را در رساله ای به نام "عارف" مطرح می سازد. سبک این رساله عیناً همانند سه رساله فارسی فوق الذکر می باشد و تصحیحات این رساله تنها بر مبنای یک نسخه خطی است که در موزه کتابخانه سالار جنگ در حیدرآباد دکن موجود است.^۳

در اینجا باید یادآور شد کلمه "عارف" که

حیرت و جهل است. کجا معرفت و کو حیرت؟ که هر دو در حقیقت ذات عارف گم است. آنچه از عارف معلوم است عین و الف و راء و فاء است، باقی همه اوست که هم معلوم است و هم مجهول است، نه معلوم و نه مجهول. عارف چون از حساب مکان و زمان بر آمده است دنیا و آخرت او را یک است، بهشت و دوزخ او را یک است.

بشنو که سخن مجمل گفته می شود. درین وقت گنجایش تفصیل نیست. مجمل آنست که خدا را یاد کن بی آنکه خدا را بت خود سازی، و خود را فراموش کن، بی آنکه از خود غافل شوی. و عمل شریعت کن، بی آنکه غرضی و مطلبی دانسته باشی و کارهای ممنوع شرعی مکن، بی آنکه شکی از آن و نگرانی از آن در خود یابی. از صفات حمیده و حسنه کسب کن بی آنکه به آنها تعلق داشته باشی. راضی باش به هر چه واقع می شود بی آنکه تعلق داشته باشی به هیچ چیز. و از لذت شرعی بهر مند شو بی آنکه غافل باشی از ظهور حقیقت یا دعوی معرفت داشته باشی و یا شهود. نه حاضر باش و نه غافل، نه بنده باش و نه خدا، نه هست باش و نه نیست. متابعت پیغمبر اکمل محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم لازم دار بی آنکه محمد را غیر حق دانی و یا حق را منحصر دانی در محمد. بدانکه محمد حق است و حق محمد است. حق حق حق. محمد محمد محمد. این است کمال کمال کمال. واللہ اعلم بحقیقة الحال و هو عین حقیقة الحال. والسلام والایتمام.

زیر نویس ها

۱- چندین کتاب در مورد وی تا کنون نوشته شده است. برای مثال به Friedman (1971) و Ansari (1986) رجوع کنید.

۲- دو رساله اول بطور ناقص در رساله سته ضروریه (۱۸۹۱)

عارف از همه مشربها جداست بی آنکه مشرب هیچکس را غیر مشرب خود داند، و به همه مشربها بر می آید بی آنکه آلوده مشربی شود. و خدا را می خواهد بی آنکه دردمند شود و از خدا گاهی غافل می شود بی آنکه عین غفلت را غیر حضور یابد. در عین غفلت حاضر است و در عین حضور غافل. و شهود عارف در نساء زیاده از شهود اوست در مظاهر دیگر. و حکم متابعت پیغمبر اکمل محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در حال و مشرب عارف در همه شئونها و در همه کارها لذت تام دارد بی الم. و در همه المها لذت کلی دارد بی لذت. عارف هم حق است و هم خلق. خدای را در عین بندگی می یابد و بندگی را عین خدائی. عارف نه به بندگی کاری دارد و نه با خدائی، که حقیقت او بالاتر از خدائی و بندگی است.

اگر از عارف پرسی که هیچ چیز می دانی و هیچ چیز می یابی، گوید هیچ چیز نمی یابم و هیچ چیز نمی دانم. اگر گوئی هیچ چیز مجهول تو هست و هیچ چیز مقصود تو هست، گوید هیچ چیز مجهول و مقصود من نیست. همه معلوم است مرا و موجود است در من. عارف همه داند و هیچ نداند.

کار عارف همه ضد در ضد و حیرت در حیرت است، و از این ضد در ضد و حیرت در حیرت هیچ فکری و اندیشه ای ندارد. خود بخود است و خود از خود سوی خود و اختیاری در میان نیست. هر چه در عالم واقع می شود نه خواست عارف است و نه بی خواست عارف و نه مقصود عارف و نه مردود عارف.

عارف نامی بیش نیست، بلکه عین معروف است. و معروف اسمی بیش نیست، بلکه همان عارف است. و عارف و معروف دو نام وهمی بیش نیست. کو عارف و کو معروف؟ این است حقیقت حال که هیچ حقیقتی ندارد و این است نهایت معروف که عین

عارف از دیدگاه جنید

جنید را پرسیدند عارف کیست؟ گفت: گونه آب، گونه ظرف و جام بود. یعنی: به هر حالی چنان باشد که اولی تر است. از بهر این احوال وی مختلف باشد. یعنی اختیار عارف اختیار حق تعالی باشد. و حق تعالی بنده را از حال به حال می گرداند که ناگردنده جز حق تعالی نیست.

پس عارف را همی گردانند اندر آن گشتن چنان نماید بدان صفت که همی گردانندش. چنان که آب اگر در جامی سبز کنی سبز نماید و اگر در جامی سفید کنی سفید نماید و دیگر الوان همچنین. و لون آب بر حال خویش. عارف نیز صفتش همچنین باشد، حالش و وقتش با حق تعالی راست باشد. اما چون حق تعالی اندر سر وی حالی و وقتی نو پدید آورد، مر ظاهر وی نیز همچنان نماید که حال و وقت اقتضا کند و اصل بر جای خویش چنان که آب به رنگ جام نماید و اصل وی بر جای خویش.

پس وقت باشد که عارف را سکون واجب کند و وقت باشد که حرکت، و وقت باشد که شکر واجب کند و وقت باشد که شکایت، و وقت باشد که صبر و وقت باشد که جزع، و گاه وقت وی صحبت خلق واجب کند و گاه عزلت و نفرت و گاه گفتار و گاه خاموشی واجب کند. ظاهرش همی نماید بر موافقت وی و باطنش بر حال خویش.

باز گفت: ازین معنی گفته اند که عارف فرزند وقت خویش باشد یعنی عارف ظاهر و باطنش تبع حق تعالی باشد، بر حسب آن که حق تعالی باطن او را همی جنباند یا همی آراماند، ظاهرش نیز بر حسب باطن همی جنبید و همی آرامد.

نقل از شرح تعرف عبدالله مستملی بهخاری

میلادی، ص. ۷۹-۹۱ و ۹۲-۱۰۰ و سومین رساله تنها بصورت نسخه خطی موجود است.

۳- موزه سالار جنگ، شماره A. Nm. 858/3. رجوع کنید به Ashraf, H. M. *Catalogue of the Persian Manuscripts in the Salar Jung Museum and Library*, vol. VIII (Dā'erato'l-Ma'āref: Hyderabad, 1983). p. 176.

فهرست منابع

Ansāri, M. A. A. (1986). *Sufism and Shari'ah, A Study of Shaykh Ahmad Sirhindi's Effort to Reform Sufism*, The Islamic Foundation: London.

Ashraf, H. M. (undated). *Catalogue of the Persian Manuscripts in the Salar Jang Museum and Library*, vol. III, Dā'erato'l-Ma'āref: Hyderabad

Chittick, W. (1989). *The Sufi Path of Knowledge: Ibn al-'Arabi's Metaphysics of Imagination*, SUNY Press: Albany.

Friedman, Y. (1971). *Shaykh Ahmad Sirhindi: An Outline of His Thought & a Study of His Importance in the Eyes of Posterity*, McGill University Press: Montreal.

Rizvi, S. A. A. (1978-1983). *A History of Sufism in India*, vol. II, Munshiram Manoharlalo: New Delhi.

?. (1891). *Rasā'el-e setta-ye dharuriya*, Maṭba'a-ye Mojtabā'i: Delhi.

نوربخش، دکتر جواد. (۱۳۶۲ ش.) معارف صوفیه، جلد اول، انتشارات خانقاه نعمت الهی لندن.



شیخ صنعان عطار

بروایت علی اصغر مظهری

آخر الامر آن یگانه اوستاد
 با مریدان گفت کاریم اوفتاد
 می بیاید رفت سوی روم زود
 تا شود تعبیر این معلوم زود
 و چون آهنگ سفر کرد چشمه^۱ عشق در دلش
 جوشید، بی مهابا از مجاورت حرم چشم پوشید و براه
 افتاد و مریدان دلخسته نیز در پی اش روانه شدند و
 شب و روز گوه و بیابان را درنوردیدند و بدنبال او
 دویدند تا به آستانه^۲ دیری رسیدند که در کمرکش
 کوهی خفته و راز قرون و اعصار را در خود نهفته
 بود.

از قضا دیدند عالی منظری

بر سر منزل نشسته دختری

بر سپهر حسن و در برج جمال

آفتابی بود اما بی زوال

شیخ صنعان از قماشای آن ماه طلعت بر خود
 لرزید و بی اختیار پای از رفتن کشید و محو قماشای
 جمال او شد، او که چشمان مخمورش فتنه^۳ عشاق بود
 و ابروان کماندارش دلدوز و طاق، در مردمک دیدگانش
 سحری نهفته و در عمق نگاهش راز و رمزی خفته.

علی اصغر مظهری، صاحب دلی است که اینک مقیم
 ونکوور-کناادا است. او عصری را در کنار رادپر و
 مطبوعات بسر آورده و از قلم زنانی است که در حاشیه
 زندگی اداری و مطبوعاتی گاه و بیگاه سوز دلش را به
 نظم کشیده و برای دلش مطالبی نوشته است، هنوز هم
 در خلوت تنهایی به کار دل مشغول است.

شیخ صنعان پیری روشن ضمیر بود و فقیهی بی
 نظیر، پنجاه سال در حریم حق مانده و روز و شب با
 ریاضت و عبادت دوست را خوانده بود. در زهد و تقوا
 بی همتا بود و در مقام دل بستگی به حق رسوا و بی
 پروا. شیخ را چهارصد مرید صاحب کمال بود که، نه
 به مال و منال اعتنائی داشتند و نه به جز عبادت حق
 خواب و خیال.

شیخ بود اندر حرم پنجاه سال

بامریدی چهارصد صاحب کمال

هم عمل هم علم باهم یاد داشت

هم بیان کشف و هم اسرار داشت^۴

شیخ دمی از یاد حق غافل نبود و شبی آرام نمی

نمود و همه^۵ آنها که به زیارت خانه^۶ خدا می آمدند به
 دیدارش می شتافتند و به فضل و کمال و علم و
 عملش دل می باختند.

موی می بشکافت مرد معنوی

در کرامات و مقامات قوی

خلق را فی الجمله در شادی و غم

مقتدائی بود در عالم علم

شیخ چند شب پیاپی در عالم رویا با پای دل، به
 بتخانه ای در روم شد و بتی ناشناس را سجده کرد،
 نخستین بار به رویا بی اعتنا ماند، چون تکرار شد به
 اندیشه رفت و سرانجام طوفانی در دلش افتاد و هستی
 اش بر باد رفت و دریافت که سودائی در پیش است و
 باید آهنگ روم کند تا راز نهفته^۷ بت و بتخانه را
 دریابد و راه روشن نهائی را که بسر منزل دوست می
 رود بکاود. پس مریدان را صلا داد.

روی او از زیر زلف تا بهادر
 بود آتش پاره ای بس آبهادر
 لعل سیرابش جهانی تشنه داشت
 نرگس مستش هزاران دشنه داشت
 آتش افروزِ برج نشین چون شیخ را همراه با
 مریدان روپروی خود دید و با گوشِ جان غریو عشق او
 را شنید، پرده از رخ به یکسو کشید و گریبان درید،
 راست قامت ایستاد و در او خیره ماند - و به
 لبخندی بر جان و دل شیخ چیره شد.
 دختر ترسا چو برقع برگرفت
 بندبند شیخ آتش درگرفت
 گرچه شیخ آنجا نظر بر پیش کرد
 عشق ترسا زاده کار خویش کرد
 آتش به جان شیخ افتاد و عنان اختیار از کفش
 رفت، شیدائی کرد و دیوانه وار به او مایل شد که،
 چون دل خراب شود عقل زایل گردد و عاشق از ماسوا
 غافل، دو فرمانروا در اقلیمی نگنجند و عشق که از در
 آید عقل بگریزد.
 هرچه بودش سر بسر ناپود شد
 ز آتش سودا دلش پر دود شد
 عشقِ دختر کرد غارت جان او
 ریخت کفر از زلف بر ایمان او
 شیخ صنعان به نگاهی، ایمان داد و ترسائی گزید
 و بی خیال عاقبت را بفروخت و رسوائی خرید، شیدا
 شد و سودا کرد، دین و دنیا از یاد ببرد و دل به دلدار
 سپرد، درحاشیهٔ دیر جا کرد و در حریم جانانه خانه
 گرفت.
 هر چراغی کانشب اختر درگرفت
 از دل آن پیوست غمخور درگرفت
 عشق او آن شب یکی صد بیش شد
 لاجرم یکبارگی از خویش شد

شب قدر شیخ، قرنی به طول انجامید، چه آن
 شب را صبح نبود و شیخ صنعان که دمی نیاسود
 عاشقانه می نالید و سرود عشق می خواند.
 در ریاضت برده ام شب ها بسی
 خود چنین شب را نشان ندهد کسی
 کار من روزی که می پرداختند
 از برای امشبم می ساختند
 مریدان نیز درگوشه ای گرد آمده و بگونه ای
 دیگر می نالیدند، چه می دیدند که شیخ آنان و فقیه
 زمان که شبی را جز به ریاضت به روز نیاورده و غیر
 از دوست به کسی سجده و گرنش نکرده اینک به دختر
 ترسائی دل بسته و قید و بندهای دین و ایمان
 را گسسته، نه دریند عادت و طاعت است و نه درکار
 ریاضت، تنها می نالد و سخن از عشق می گوید و
 خاک کوی دختر ترسا را می بوید.
 یارب امشب را نخواهد بود روز
 شمع گردون را نخواهد بود سوز
 یارب این چندین علامت امشب است
 یامگر روز قیامت امشب است
 مریدان که می پنداشتند شیخشان دیوانه شده،
 در دل می گریستند و به امید آنکه بخود آید در
 پناهش می زیستند، ولی شیخ صنعان که بت وجود را
 شکسته و جز دلبر ترسا، در دل بر همه بسته بود از
 معشوق گلایه داشت و از بخت خود می نالید که نه
 هوش و هوشیاری دارد و نه توان آه و زاری:
 پای کو، تا باز جویم کوی یار
 چشم کو، تا باز بینم روی یار
 عقل رفت و صبر رفت و رفت یار
 این چه دردست این چه عشقست این چه کار
 سحرگهان مریدان خسته دل، اشک ریزان بر
 گردش حلقه زدند، به دامنش آویختند که به خویش آید

غافل.»

گفت: ترسا بچه چون خوشدل بود

دل ز رنج ایسن و آن غافل بود

کعبه اینجا گرنباشد دیر هست

هوشیار کعبه ام در دیر مست

دیگران نیز به فراخور حال خود سخنی گفته و

هر آنچه از او در راه عبادت و فقاہت و زهد و تقوا

آموخته بودند عرضه داشتند و حتی از دوزخ و بهشت

سخن بیمان آوردند و شیخ را به نجات خود از گرداب

عشقِ دخترِ ترسا خواندند.

گفت: اگر دوزخ شود همراه من

هفت دوزخ سوزد از يك آه من

اینك آن یار بهشتی روی هست

ور بهشتی بایدم این کوی هست

وسرانجام چون از آنهمه آه و فغان و ناله و

حرمان و شکوه و شکایت و تذکر و حکایت طرفی

نبستند به کناری نشستند و دلیل قافله را که خود

شیخی سترک بود و تا آن دم ساکت مانده، پیش

انداختند و او نیز شیخ را خطاب کرد و بی پروا عتاب

آغاز نمود که: «از حق شرم بدارد و به راه او بازگرد،

دختر ترسا و دیر و کلیسا را بگذار و عشق او را از

دل بیرون کن که یگانه حق است و هر آنکس به جز او

دل بندد با او بیگانه. ولی شیخ فریاد برداشت و،

گفت: این آتش چو حق در من فکند

من بخود نتوانم از گردن فکند

غیر کُفر و حَرفِ کُفر از من مخواه

هر که کافر شد از او ایمان مخواه

هر شبی را پایانی و هر دردی را درمانی است،

اما درد عشق را چاره ای نیست که عاشقان طالب

دردند و سوز و ساز، و دوستدار راز و نیاز، شبِ قدرِ

و از راه ناصواب باز گردد. چون آه و ناله سودی نکرد

به مصلحت اندیشی پرداختند و با طعن و لعن،

نواختندش، یکی ندایش داد که، توبه کند و از عشق

بی فرجام دختر ترسا چشم بپوشد تا مگر لطف حق

یاریش کند و از این خواری رهائیش دهد.

شیخ گفتا: امشب از خون جگر

کرده ام صد بار غسل ای بی خبر

توبه کردم، توبه از ناموس و حال

تا رهم از شیخی و از قیل و قال

دگری شیخ را به تسبیح و عبادت خواند تا مگر

در پناه زهد و ریاضت عنایت حق شاملش شود و به

ندامت افتد و براه مسلمانی باز گردد که شیخ غرید

و،

گفت: کو محرابِ روی آن نگار

تا نباشد جـز نماز هیچ کار

گر بتِ خوش روی من آنجاستی

سجده پیش روی او زیباستی

مریدی دین باور، ناله کنان در پای شیخ افتاد

که: «دیوی بر تو ره بسته و قامت اسطوره تقوی و

زهد را شکسته، او را از خویش بران و همه ما را از

این بی سرانجامی و گمراهی برهان، از عشق و رسوائی

چشم بپوش و دگر بار ردای فقاہت و ارشاد بپوش.»

گفت: کس نبود پشیمان بیش از این

تا چرا عاشق نگشتم پیش از این

دیو اگر اینك ره ما می زند

گو، بزنی الحق که زیبا می زند

مریدی خام فریاد کرد که: «اینهمه مریدان را از

خود مران» و دیگری بی خود از خود، نالید که:

«اینك بر خیز تا دگر بار آهنگ کعبه کنیم و به سوی

حق رویم که سخت پای در گل مانده ای و از یاد خدا

شیخ صنعان هم با همه عظمتش به روز پیوست. مریدان که از قلاشی شبانه خود سودی نبرده بودند رهایش کردند و در اندیشه پیدا کردن راه چاره ای به گفتگو نشستند، اما شیخ که مست از باده شب قدر بود و دیوانه وار تاصبح نغمه عشق سروده و نغنوده بود، در اوج دلشدگی و سرمستی، بی خبر از عالم هستی معتکف کوی یار شد.

شیخ خلوت ساز کوی یار شد

باسگان کوی او در کار شد

بود خاک کوی آن بت بسترش

بسود بالین آستان آن درش

روزی چند به شب شد و شبی چند به روز آمد، اما دلدادگی شیخ دم به دم افزون شد و مریدان سرخورده و دلخون. شیخ مست از باده دست افشان و پای کویان گرد میخانه می گشت و نغمه عاشقانه می خواند بدین امید که ناله اش در دل معشوق اثر کند و براه آید که سرانجام نیز چنین شد و دگر بار دختر ترسا چهره نمود و شیخ صنعان را محو جمال خود کرد:

چون نبود از کوی او بگذشتنش

دختر آگه گشت از عاشق گشتنش

خویشتن را اعجمی کرد آن نگار

گفت شیخا از چه گشتی بی قرار

پیر دلشکسته که مات رخسار یار بود، چون وجد و حال او بدید و سخنی مهر آفرین شنید ناله و شکوه آغاز کرد، و بی اعتنا به اشاره دختر ترسا که از شراب شرك گفته و او را به ترك دل و دین خوانده بود عاشقانه نالید که:

جان فشامم گر تو فرمانم دهی

هم زلب بار دگر جانم دهی

زخم غم بر جان این مسکین مزن

پست گشتم، خود لگد چندین مزن

دختر ترسا که شیخ را دلباخته و سرانداخته دید

و سخن از دل بر آمده پیر شیدا را شنید، عتاب آغاز

کرد که پیران را عشق جوانان نسزد، چه پیری چون تو

شایسته گور و کفن است نه عشق و وصال من. شیخ

که عشق پیری به جنون و رسوائی اش کشانده بود،

از آنچه می شنید پروایش نبود.

شیخ گفتش: گر بگوئی صد هزار

من ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقی را چه جوان چه پیر مرد

عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد

از سخن پیر دل داده که نمودار اوج شیدائیش بود،

دختر ترسا را باور افتاد که شیخ دین و دل از دست

داده و آماده خود شکنی است، پس لحن سخن را

دگرگون کرد و پیر دلخون را به بیان خود شاد ساخت:

گفت دختر گر در این کاری درست

دست باید پاک از اسلام شست

شیخ گفتش هر چه گوئی آن کنم

هر چه فرمائی به جان فرمان کنم

دختر ترسا که باور نداشت شیخ تا این حد

دلباخته اوست و گمان نمی کرد که به اشاره ای از دین

و ایمان در می گذرد، قدمی فراتر رفت و او را برای

اثبات عشق خود به آزمایشی بزرگتر خواند و گفت که

اگر مرد کار است باید در طریق عشق فرمان او را گردن

نهد:

سجده کن پیش بت و قرآن بسوز

خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ گفتا خمر کردم اختیار

با سه دیگر ندارم هیچ کار

فغان از مریدان برخاست و همه حیرت زده بر جای ماندند، که دریافتند شیخ آنان به اشارهٔ دختر ترسا راهی دیر مغان است تا در آنجا باده بنوشد و بخروشد، آنان بی امان می نالیدند، اما شیخ جز صدای دلدار آوازی نمی شنید و جز او به چیزی دگر توجه نداشت، پس بی سر و پا راهی دیر مغان شد و چون درآمد و معشوق را ساقی مست ساغر بدست دید حیران گشت:

جام می بستد ز دست یار خویش

نوش کرد و دل برید از کار خویش

چون بیک جا شد شراب عشق و یار

عشق آن ماهش یکی شد صد هزار

پیر دلداده بیخود و مست بود که دلبر و دلدار

را چهره به چهره می دید و صدایش رامی شنید، از شوق می گریید و پیای جامی دگر می طلبید تا آنجا که لوح ضمیر را از آنچه جز دلدار بود بشست و همه محفوظاتش را از یاد ببرد:

قرب صد تصنیف در دین یاد داشت

حفظ قرآن از بسی استیاد داشت

چون می از ساغر به ناف او رسید

دعوی او رفت و لاف او رسید

عشق و مستی کارگر افتاد و شیخ چون دلدار

رامستانه دست در دست بدید دیوانه و مجنون شد، از همه چیز و همه کس برید، از قید دین و آئین برست، عهد پیمان خود را با خدای کعبه بشکست، بی مهابا ترسانی گزید و رسوائی پیشه کرد و بر آن شد تا دست در حلقهٔ زلف او کند که دلدار بر او ره بست و ندا داد که:

عافیت با عشق نبود سازگار

عاشقی را کفر باید پایدار

همچو زلفم نه قدم در کافری

زانکه نبود عشق کارِ سرسری

شیخ که ترسانی گزیده و سر در فرمانش نهاده

بود، در کار خود فروماند که با اینهمه دلدار از او چه

می خواهد و چون دریافت که اگر طالب عشق و وصال

است باید دراو چون بت بنگرد و به سجده درآید و بت

پرستی را پیشه سازد مستانه فریاد کرد که:

گر به هشیاری نگشتم بت پرست

پیش بت مُصحف بسوزم مستِ مست

دخترش گفت این زمان مردِ منی

خواب خوش بادت که در خوردِ منی

ترسایان روم چون شنیدند که فقیهی بزرگ و

شیخی سترک راه و روش آنان گزیده و به سلك ترسایان

گرویده، خروشیدند و با غوغای خود خاری زهر آگین

در دل مریدان سرگردان شیخ خلیدند، اینان نالان و

گریان سر در گریبان بودند که آنان سرود خوانان شیخ

را مستانه به دیر بردند و او بی پروا خرقة و ردا در

آتش افکند و ز نار بست و دست افشان شد که:

خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق

کس ندیدست آنچه من دیدم ز عشق

کس چو من در عاشقی رسوا نشد

از چنان شوخی چنین شیدا نشد

شیخ را شور و حالی بود و درعالم مستی و بی

خبری رقصان و دست افشان گردِ شمع وجودِ دختر

ترسا پر می ریخت و ترانه خوان بود که:

ذره ای عشق از کمین برجست چست

برد ما را بر سر لوح نخست

پختهٔ عقل است ابجد خوانِ عشق

سـرشناسِ غیب و سرگردانِ عشق

دگر بار هوایِ وصالِ یار در دل شیخ افتاد و او

را خطاب نمود و شکوه آغاز کرد که چون دل به تو باختم فرمان دادی دین و آئین بگذارم که گذاشتم، خواستی باده بنوشم و بت وجودت را بپرستم که در پایت سر انداختم، به اشارتی که کردی زنار بستم و از خود گسستم، دیگر چه می خواهی؟ دختر ترسا که شیخ را در اوج تمنا می دید خندید که:

سیم و زر بـاید مرا ای بی خیر

کی شود بی سیم کار تو چو زر

چون نداری زر سر خود گیر و رو

نفته ای بستان ز من ای پیر و رو

شیخ فغان کرد که مرا جز تو یاری و جز بتخانه

دیاری نیست، هر آنچه داشتم بر سر کار تو کردم،

مست شدم و هستی گذاشتم و در دل جز تو بر همه

بستم، دوزخ را با تو می خواهم که بهشتم بی تو دوزخ

است، مرا بگوی دگر چه باید کرد تا مقیم کویت باشم

و از ساغر وجودت باده وصال بنوشم که نه تاب

هجران دارم و نه توان ناله و فغان.

گفت کابین مرا ای ناتمام

خوکیانی کن مرا سالی تمام

چونکه سالی بگذرد با تو به هم

عمر بگذاریم در شادی و غم

شیخ از فرمان جانان سر نتافت ودست بر دیده

نهاد، روانه خوکردانی شد و به کار خوکیانی مشغول

شد. مریدان که یارای تحمل این خواری را نداشتند

چون شیخ و فقیه و مرشد و مراد و پیر کُبار خود را که

از قید دین رسته و زنار بسته بود و دست در دست

دختر ترسا به می خواری و بت پرستی نشسته بود،

در جامه خوکیانان دیدند هر یک از گوشه ای فرا رفتند

و راه بازگشت پیش گرفتند و عازم کعبه شدند. در آن

جمع غافل، مریدی پاک دل بود که با چشم گریان به

خوکردانی آمد و پیش شیخ شد که فرمان تو چیست؟ همه چون تو ترسائی گزینیم، زنار به بندیم و شیدائی کنیم یا به امید باز آمدن تو از این راه ناصواب بمانیم؟ چه تنها راه چاره دیگر آن است که تنهایت بگذاریم و بگریزیم تا در این حالت نه بینیم، به کعبه باز گردیم و معتکف باشیم.

شیخ گفتا: جان من پر درد بود

هر کجا خواهید باید رفت زود

تا مرا جان است دیرم جای بس

دختر ترسام روح افزای بس

شیخ مریدان را پیام داد که راه خود گیرند و

بروند و پروا ندارند و حقیقت راهم به هر آنکس که حال

او را پرسد بگویند. پاسخش کوتاه بود که نمی توانست

از خوکیهای دلدار غافل بماند، او براه خویش و بدنبال

خوکان رفت و مریدان نالان و اشک ریزان عازم کعبه

شدند و چون بدانجا رسیدند در گوشه ای پنهان

گشتند.

شیخشان در روم تنها مانده بود

داده دین بر باد و ترسا مانده بود

آنکه ایشان از حیا حیران شدند

هر یکی در گوشه ای پنهان شدند

شیخ را مریدی رند و دلسوخته بود که به هنگام عزیمت

شیخ از مکه در سفر بود، چون باز آمد و مریدان را بی

شیخ دید و ماجرای عشق و دلدادگی مراد خود را از

آنان شنید، از سویدای دل نالید و زار گریست، مریدان

را بی وفا خواند و بر آنان بر آشفت که چرا چونان شیخ

صنعان، زنار نبسته و بت نپرستیده اند،

هر که یار خویش را یساور بود

یار باید بود اگر کافر بود

شرمتان باد آخر این یاری نبود

حق شناسی و فساداری نبود

مریدان شرمنده دگر بار و به تفصیل ماجرای عشق بازی شیخ را با زلف و خال دختر ترسا باز گفتند و از باده نوشیدن و خرقة سوزیدن، زنار بستن و در دامان دلدار نشستن، بت پرست شدن و مستی و دست افشانی، پا کوبی و غزلقوانی و بالاخره خوکبانی کردن او یاد نمودند. مرید پاکدلی که آخرین سخنان را با شیخ صنعان گفته بود نالید که او خود رخصت نداد تا همه دست از دین و آئین بشوئیم و چون او زنار به بندیم، اما اینهمه بهانه بود و رند دلسوخته را راضی نکرد و بر آنها خروشید.

عشق را بنیاد بر بدنامی است

هر که زین سر، سرکشد از خامی است

وقت ناکامی توان دانست یار

خود بود در کامرانی صد هزار

مریدان سرافکنده به آه و ناله درآمدند و از عجز خویش اظهار شرمندگی کردند و همه در پی آن مرید رند و دلسوخته اشک ریزان و نوحه خوان و حق حق کنان راهی کوی او شدند و چله ای در خلوت نشستند و در بر غیر حق بستند،

بر در حق هر یکی را صد هزار

که شفاعت گناه زاری بود کار

جمله راچل شب نه خور بود و نه خواب

همچنان چل روز نی نان و نه آب

در پگاه چهلمین روز، رند دلسوخته که خالی از خود در خلوت دل نشسته بود و به راز و نیاز اشتغال داشت جلوه ای از دوست را در کسوت پیامبری به رویا دید، پس به دامنش آویخت که شیخ را یاری دهد و براه آورد که چون درگوش جان پاسخ شنید، جامه از شادی درید و نعره کشید،

درمیان شیخ و حق ازدیرگاه

بود گردی و غباری بس سیاه

آن غبار اکنون ز ره برخاسته

تسویه بنشسته گنه برخاسته

مریدان از غریب آن رند پاکباز گرد آمدند و از

رویای او شادمان شدند، خندان و گریان دوان دوان به

سوی شیخ خوکبان و به کوی دختر ترسا رسیدند.

شیخ رادیدند چون آتش شده

درمیان بیقراری خوش شده

همچنان نعره زنان بیرون فتاد

از دو دیده در میان خون فتاد

پیر روشن ضمیر، چون آتش تفیده فارغ از کعبه

و بتخانه و مسجد و میخانه، بی خیال از مسلمانی و

ترسائی قبا و ردا و زنار را به یکسو افکنده، پیرهن

چاک داده و سر بر خاک نهاده بود، از دلدار هم سخنی

نمی گفت که اینک خود دل و دلبر و دلدار بود و چونان

آتشی می نمود که شعله اش همه را می سوخت و

سوزی بود که جان ها رامی افروخت، دور فراموشی

اش به سرآمده، آگاهانه غزلقوانی فروهشته و خاموشی

گزیده بود، مریدان بر گردش حلقه زدند و،

شیخ را گفتند: ای پی برده راز

میخ شد از پیش خورشید تو باز

خاست از ره کفر و پس ایمان نشست

بت پرست روم شد یزدان پرست

شیخ به جمع مریدان پیوست و در حلقه آنان

دگر بار سر حلقه شد. او که خرقة پیر خرابات پوشیده و

باده و وصال از خمخانه وحدت نوشیده بود، باکاروان

راهی حجاز بود که دختر ترسا در رویا جلوه ای از

دوست در سیمای خورشید دید که به پایش افتاد و

زبان گشاد او را راضی کرد که در پی شیخ روانه

شود و از دست او باده وحدت بنوشد و در کار عشق

صوفی صافی شود.

دخترِ ترسا از آن نیکو خطاب

شد گرفتارِ هزاران پیچ و تاب

با دلی پر درد و جسمی ناتوان

از پی شیخ و مریدان شد روان

او چونان ابرِ بهاری می گریست و در دشت و

صحرا در پی شیخ صنعان می دوید، روی خود بر خاک

می سائید و عاجز و سرگشته می نالید.

چون خبر عشق و دلدادگیِ دختر ترسا در دل

شیخ صنعان افتاد و دانست که او دیوانه وار در کوه

و بیابان پرسه می زند و راز و نیازی جانسوز دارد، از

دین و آئین بت پرستی و از همه وجود و هستی

گسسته و به دوست پیوسته، آشفته و شیدا بسوی او

باز گشت و مریدان را که دگر بار از رسوائی اش می

ترسیدند از حال او باخبر کرد و همه آنها همداستان

شدند و بسوی دختر ترسا رفتند و چون شیخ و او بهم

رسیدند لوله ای برخاست،

چون بدید آن ماه شیخِ خویش را

غشی آمد آن بت دلریش را

پس برفت آن ماه از غیرت بخواب

شیخ بر رویش فشاند از دیده آب

چون اشک تر دیده یار بر سیمایِ دلدار افتاد و

دختر ترسا چشم گشود و سر خویش را در دامان شیخ

دید و آه و ناله او را شنید، از جای شد و بخود آمد و

در دامان شیخ چنگ زد تا باده توحیدش نوشاند و

چشمه عشق را در دلش بجوشاند، ساقی خود جام شد

و جام باده نوشید و سرانجام او نیز به حلقه رندان حق

در آمد.

دیده بر عهد و وفای او فکند

خویش را در دست و پای او فکند

گفت از تشویش توجسانم بسوخت

بیش از این در پرده نتوانم بسوخت

رمز و رازِ عشقِ دوست بگونه ای آتش به دل و

جان دختر ترسا زد که از خود بیخود شد و در میان

شور و هلهله مریدان شیخ که سوز و ساز او را می

دیدند و راز و نیازش را می شنیدند به سخن آمد:

گفت شیخا طاقت من گشته طاق

هیچ طاقت می نیارم در فراق

می روم زین خاکدان پر صداع

الوداع ای شیخ عالم الوداع

این بگفت و دست از جان بشست، همه هست و

نیست خود را نثار او کرد و جانش به جانان پیوست و

تنها جسمش در دامن شیخ ماند، شریعت و طریقت و

حقیقت به سوز و ساز لحظه ای در هم آمیختند و راهی

را که رهروان در طول دهها سال نتوانند پیمود، دختر

ترسا بدینگونه طی کرد.

قطره ای بود او دراین بحر مجاز

سوی دریای حقیقت رفت باز

زین چنین اقتصد بسی در راه عشق

این کسی داند که هست آگاه عشق^۲

زیر نویس ها

۱- نقل اشعار از منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار

نیشابوری (۱۳۴۱ - ۵ ش)، به تصحیح و اهتمام دکتر محمد

جواد مشکور، کتابفروشی تهران، چاپ دوم.

۲- گزیده ای از کتاب منطق الطیر عطار یا آوای پرنندگان، به

روایت علی اصغر مظهري، در دست انتشار.

حسن و دل

اثر مولانا محمد بن یحیی سبک نیشابوری

مقدمه و خلاصه نویسی: فتانه فرح زاد (یزدان بخش)

آری دل عاشق بخوبی می داند که گنج عشق بر همان قلعه رفیع اسطوره ها قرار دارد و هنوز ابزار کار همت طالب در چنگ زدن به نیروی آن عشق لایزال و ابدی است.

واکنون خلاصه داستان "حسن و دل" تا چه قبول افتد و که در نظر آید.

در دیار مغرب پادشاه نام آوری بود به نام "عقل" که فرمانروای کشور پهناوری به نام "قلعه بدن" بود، و در زمان وقوع داستان حکومت این قلعه را به فرزند عزیز و کارآمدش به نام "دل" سپرده، خود با کناره گیری از سلطنت در حصار مستحکمی به نام "قلعه دماغ" سکنی گزیده بود.

روزی مجلسی در حضور "دل" برپا بود، که میان بزرگان صحبت از "چشمه آب حیات" به میان آمد. گفتند: آشامنده آب آن چشمه، زنده جاوید می گردد.

شاهزاده عادل را عطش نوشیدن آن آب چنان تسخیر کرد که در آرزوی یافتن چشمه، رنجور و خلوت گزین گشت، لکن هیچ کس نشانی از آن نداشت.

جاسوس و دیده بان از جانب "عقل" در نگهداری از "دل" مأمور گشته بود به نام "نظر". همین که با رندی از آرزو و خواست شاهزاده آگاه شد، به فرمان او برای یافتن چشمه عازم دیارهای دورگردید، و در این سیر و گشت بر سر راه خود با ماجراهای فراوانی مواجه شد.

مولانا محمد بن یحیی سبک نیشابوری، ملقب به "فتاح" از نویسندگان و شعرای قرن نهم هجری است، و یکی از آثار شیرین او که به سبک سمبولیک و با نثر مسجع و بسیار دلنشین به تحریر درآمده داستانی عرفانی است به نام "حسن و دل".

کتاب بیانگر قصه ای است که به گفته ظریفی "مطلع و مقطع آن حل دقایق عشقبازی" می نماید، و آنچه در معرض بازبینی خوانندگان قرار می گیرد در واقع تلخیص و ساده نگاری این رساله عرفانی است، که به کوشش آقای غلامرضا فرزانه پور، با استفاده از نسخ اصلی موجود در کتابخانه ملی ایران و کتابخانه ملک تنظیم و در ایران انتشار یافته است.

نام داستان "حسن و دل" است، که این دو مظهر جمال و عشق اند، و کلیه مظاهر موجود در تجلی عشق و حقیقت با استفاده از نامشان به تشبیل در داستان نقشی به عهده دارند، و خواننده ای که نسیم جانبخش محبت به مشام جاننش راه یافته باشد می تواند بر اساس احساسات و تجربیات و آموخته های فردی، آن مظاهر را بر احوال خویش تطبیق داده، چگونگی گذر خود را در راه عشق و حضور در مراحل آن دریابد.

فتانه فرح زاد (یزدان بخش) که لیسانس حقوق قضائی از دانشگاه تهران و وکیل دادگستری است، مقاله "حسن و دل" را از ایران برایمان فرستاده است. این اولین مقاله ای است که از نویسندگان داخل کشور چاپ می شود و امیدواریم در آینده مقالات بیشتری از ایران دریافت کنیم.

چشمه ای به نام "چشمه غم" در آن مخفی است، که آب حیات در دسترس جریان دارد، و "حسن" مدام از آن می نوشد و با شادمانی در آن باغ زندگانی جاوید می گذراند. اما رسیدن بنی آدم به شهر "دیدار" ممکن نیست، و از جمله موانعی که بر سر راه است شهری است بنام شهر "سگسار" و دیوی نگاهبان آن شهر، بنام "رقیب" که اگر عاشقی بدام او افتد پنداری که هر لحظه با سگان کوی معشوق در جدال است، و شاید که در حسرت دیدار او به دندان خشم رقیب پاره پاره شود. اگر از دست رقیب خلاصی یابد، گناه رویا روئی با سپهسالار لشکر "حسن" یعنی "قامت" است. اما تو اگر بخواهی بسوی شهر دیدار رهسپار گردی یاریت را به "قامت" که برادر من است سفارش خواهم نمود. از این مقام که بگذری به شهر دیدار خواهی رسید.

"نظر" برای یافتن چشمه معهود با رهنمای خود وداع نموده به طی طریق پرداخت. چون به شهر "سگسار" رسید، لشکر "رقیب" او را اسیر کرده بخدمت آوردند. رقیب پرسید: «کیستی و از کجا می آیی؟» "نظر" که از حرص زر پرستی رقیب آگاه بود پاسخ داد: «حکیم و ادیبی کیمیا گرم.» در حال، دیگر طمع "رقیب" بجوش آمد، و او را به ساختن زر تکلیف نمود، لکن "نظر" رندانه گفت که: برای ساختن کیمیا محتاج ترکیبات و داروهائی است که فقط در باغ گلشن رخسار بدست می آید. و "رقیب" طماع، فریب خورده او را برای رسیدن به باغ همراهی نمود. در راه به "قامت" که برادر سفارش شده "همت" بود رسیدند، و او که پنهانی از راز "نظر" آگاه شد به ترفندی وی را از چنگ "رقیب" خلاصی داده به جانب مقصود راند. "نظر" در حوالی شهر دیدار به امیر لشکر "حسن" بنام "زلف" رسید، که تیرانداز و شکارچی مشتاقان طالب بود. چون "نظر" را بدام آورد و از احوال وی آگاه شد برسبیل التفات دام از وی برگرفت و کمند خود

در آغاز سفر به شهر آراسته و پاکیزه ای بنام "عافیت" رسید، که پادشاه آن "ناموس" نام داشت، و همچنان که غیرت عشق نگاهبان سلامتی روح و جان است، او نیز بر دیار عافیت حکمرانی می کرد. و در پاسخ "نظر" که نشان چشمه را می جست گفت: قصه آب حیات تمثیل آبرو است، و هر که دارای آبرو باشد تاقیامت نامش بر زبان مردمان به نیکی جاری است. ولی جاسوس شاهزاده جوانبخت جرأت بازگشت با دست خالی و بیان چنین کلامی را به "دل" در خود نیافت، و به طی طریق و جستجوی خویش ادامه داد. از شهر عافیت گذشت و به کوهستانی رسید بنام "عقبه زهد و ریا"، که پسر راهبی به نام "زرق" در آن زندگی می کرد.

"نظر" جستجوگر به زیارت وی رفت و نشان چشمه آب حیات را گرفت، و "زرق راهب" چنان که انتظار می رفت، ظاهرین و نالان نشان چشمه را "باغ بهشت" نادیده، و راه آن را گریستن و زاری مزورانه بیان کرد. لکن "نظر" دنیا دیده را رنگ آمیزی راهب به دل ننشست، و در آن حقیقتی نیافت. بناچار به راه خود ادامه داد، تا در منزل بعدی به شهر "هدایت" رسید، که پادشاه آن "همت" نام داشت. از خدمت او تقاضای نشان سرچشمه آب حیات را نمود، و او پاسخ داد که، چشمه در عالم آشکار است ولی منبع آن راکسی نمی داند و آگاهی از آن دشواری و خطر به همراه دارد. چون "نظر" در طلب خود اصرار ورزید و زبان آن رانیز بجان خرید، این گونه ادامه داد:

در دیار مشرق پادشاهی است بنام "عشق" (که خود مینا و معنای خلقت است)، او شاه پریان و آدمیان و صاحب دختری است زیباروی بنام "حسن"، و در دامن کوه قاف شهری بنام دیدار برای او بنا کرده، و در آن باغی چون بهشت بنام "گلشن رخسار" ساخته است، و

در بیان کمال و جمال مخدوم نمود، تا عاقبت "حسن" به عشق "دل" درماند و نادیده گرفتار آمد، و از وی راه وصلت جویا گردید. "نظر" گفت: بدست آوردن "دل" بسیار صعب است، زیرا که او به دستور "عقل" در "قلعه" بدن اسیر گشته، اما از آنجا که "دل" عمریست تشنه آب حیات و در پی آن است، اگر "حسن" زیبا روی کسی از خاصان خود را به همراه چاشنی "آب حیات" بدست من بسپارد تا به سراغ او رویم، امید است که پرده از میان برداشته، "دل" را به "حسن" برسانیم. در این ماجرا "حسن" انتخاب زیرکانه ای نمود. او غلام عیار قلندری داشت بنام "خیال"، که نقاش و صورتگر چیره دستی بود. انگشتی یاقوت نگینی را که نشان و مهر چشمه "آب حیات" بر آن حک شده بود به "خیال" داد، و "خیال" را به "نظر" سپرده به طلب دل راهی نمود. او می دانست که اگر "خیال" خطا نکند "دل" را به وصال معشوق خواهد رسانید، و "خیال" صادق نیز در خدمت "دل" نقش زیبای "حسن" را چنان که شایسته بود بر ورقی تصویر نمود، بوجهی که "دل" نیز پاکبخته عشق "حسن" و به دنبال آنان عازم شهر دیدار گردید.

در میان این شور و شیدائی یکی از وزرای "دل" بنام "وهم" که خود با "خیال" دشمنی نهان داشت از راز آنان آگاه شده نزد "عقل" فرمانروا به خبر چینی پرداخت، و چنان آشوبی براه افکند که به دستور عقل حاکم "دل" و "خیال" و "نظر" هر سه به زنجیر "وهم" بندی گشتند.

زمانی که در زندان گذشت "دل" گرفتار دریافت که برای رهائی از بند "عقل" فقط پیک "خیال" ناجی تواند بود، و تنها اوست که توانائی دارد دل اسیر را بال و پر بخشیده و در راه وصال معشوق سوهان زنجیر او هام

را وسیله ارسال او به شهر دیدار نمود و از سر خود موئی به وی به یادگار سپرد که هرگاه گرفتار شد بسوزاند تا "زلف" به یاریش بشتابد. "نظر" پس از سپاس فراوان و گریز از چنگ لشکر "زلف" عاقبت به شهر "دیدار" رسید، که در آن چهار "محلّه" وجود داشت، به نام های "عشوه"، "کرشمه"، "شیوه" و "شمایل" که هر یک خود جلوه هائی از دیدار عشق بودند. اما پس از آن که به کنار دیوار باغ "گلشن رخسار" رسید، گروهی زنگی را که غلامان خال "حسن" بودند به نگاهبانی آن گمارده یافت.

در این میان "نظر" با سردار دلیری از لشکر "حسن" روبرو گردید بنام "غمزه" جادو که بسیار تند و پر خاشاک بود و در نرگس زار اطراف باغ، مست و لایعقل عریده جوئی می کرد. او برادر گمشده "نظر" و نشان شناسائی ایشان دو مهره از نگین سلیمان بود که از طفولیت مادر به بازویشان آویخته بود. "غمزه" جادو نشناخته بر برادر تیغ کشید، لکن با دیدن نشان آشنائی رویش ببوسید و حق برادری بجای آورد. "حسن" که ماجرای برادر بازیافته سردار خود را شنید، وی را به حضور طلبیده از احوال و پیشه وی جویا شد. "غمزه" در پاسخ سرور زیباروی خود گفت که، برادرش گوهر شناس ماهریست، و "حسن" پس از مناظره و مباحثه با "نظر" چون صداقت او را دریافت، فرمود تا "صدر خازن" خزانه را بگشاید، و از آن میان سنگ تراشیده ای را به "نظر" نمایاند که چهره بسیار زیبایی بر آن نقش گردیده بود، و از او چگونگی ارزش آن جواهر را جویا شد. اما پیدا است که نظر بازان یارای ارزیابی دل راندارند. باین همه "نظر" که صورت شاهزاده جوانبخت و فرمانروای خویش را بر آن جواهر منقوش یافت، با زبان قاصر خویش چندان سعی

گردد.

سه اسیر در بند "عقل" بدنبال چاره گریزی می گشتند که "نظر" نگین انگشتی هدیه "حسن" را به یاد آورد، که دو خاصیت داشت: اول آن که هر که نگین را به دهان می گذاشت از چشم دیگران ناپدید می گشت و دوم آن که چشمه آب حیات به چشم او پدیدار می آمد. پس "نظر" این مهم بجای آورد، و خود را به باغ مخصوص "حسن" رسانید، و چون چشمه "آب حیات" به دیده او پیدا شد و سوسه یافتن عمر جاویدان چنان بر وجودش چیره گشت که به قصد نوشیدن جرعه ای از آب چشمه دهان گشود، و ناگاه نگین افسون ساز از دهانش در چشمه افتاد و در پی آن، چشمه از نظر ناپدید گشت. "نظر" که آشفته و افسرده از این غفلت به خود می پیچید ناگاه بدام "رقیب" افتاد و آن گاه به خود آمد که افتان و نالان بندی "رقیب" گشته بود. یکباره طلسم "کمند زلف" را بیاد آورد، و با کمک او از بند گریخته، به خدمت "حسن" رسید و ماجرای اسارت "دل" را با وی در میان گذاشت.

"حسن" زیباروی، خشمگین و انتقام جو، "غمزه" جادو را به همراه جمعی به کمک "نظر" در پی آزادی "دل و خیال" فرستاد. در این هنگام "عقل" که از گریز "نظر" آگاه شده بود، برای رفع فتنه انگیزی به تمام سرداران مملکت خود دستور دستگیری وی را صادر کرد. از جمله این سرداران یکی "تویه" فرزند "زرق راهب" بود، لکن در جنگی که بین مبارزان در گرفت لشکر "تویه" درهم شکسته شد، و صومعه "زهد و ریا" نیز نابود گشت.

فرستادگان "حسن" که ناجیان "دل" بودند، پس از نابودی "زهد و ریا" به سوی شهر عافیت روان شدند،

و "ناموس" حکمران آن را به یک برخورد قلندر ساختند آنگاه به جانب قلعه "بدن" تاختند و بر سیل احتیاط در نزدیکی قلعه با افسونی، لشکریان خود را به خیل آهونی مبدل نمودند.

از آن سو چون تویه پس از شکست لشکر خود به خدمت عقل رسیده بیان ماجرا نمود، ترس بر عقل غلبه کرد، و چاره را در مدارا کردن با "دل" یافت و آزادی او را از بند فرمان داد و در نهایت او را از حیلت عشق "حسن" بر حذر داشت و چنین رهنمود که: «ای "دل" در راه وصال "حسن" تنها قدم مگذار، بلکه سپاهی گران همراه خود کن که اگر در جنگ پیروز شوی، به مقصود رسیده ای و اگر شکست خوری نزد همگان معذور گردی.»

"دل" با سوسه "عقل" به این بلا تسلیم گشت، و با لشگری به سپهسالاری "صبر" به جانب شهر معشوق روی نهاد. در میان راه بر خیل آهوانی که در حقیقت لشکریان "غمزه" جادو بودند قصد شکار نمود و سر در پی آنها نهاد، تا این که به وادی دیگری وارد شد.

از سوی دیگر "عقل" که برای مشایعت فرزند با لشگری در پی او بود از سفر بی بازگشت "دل" نگران شده، راه وی را دنبال نمود.

در این حال "غمزه" جادو و "نظر" که "دل" را به افسون با خود تا نزدیکی شهر "دیدار" کشانیده بودند "حسن" را از ماجرا خبر دادند. "حسن" که از حمله لشکر "عقل" بیمناک گردیده بود شرح داستان را بر پدر و سرور خود "عشق" باز گو کرد. "عشق" از گستاخی "عقل" به خروش آمد، و لشکر گرانی به سپهسالاری "مهر" به جنگ او فرستاد. اما در پهنه کارزار "عشق" و "عقل" روزها در پی هم گذشت، بی آن که هیچ یک بر

بدین روش "حسن" با "دل" مست و خراب در قصر وصال نرد عشق باخت.

لکن از آنجا که هر شادی اندوهی بدنبال دارد، در این میان دختر زشت روی "رقیب" ناپکار که "غیر" نام داشت از قصه آگاه شد، و آتش خشم و حسدش شعله ور گردیده، برای ربودن "دل" دست بکار جادو گردیده خود را به شمایل "حسن" بیاراست و طرح کامرانی را چنان که او می انداخت بر پای داشت.

همین که "حسن" به چشم خود حیلت و تزویر "غیر" را دید، خشمگین و لبریز از آتش غیرت، سر درپی او نهاد، و بدنبال گریز "غیر" ناپکار فرمان بند کردن "دل" بیگناه فریب خورده را در "زندان عتاب" صادر کرد.

از این سوی، "رقیب" که از فتنه انگیزی "غیر" شاد گشته بود "دل" را به همراه "نظر" و "تبسم" از زندان روده، به بیابان "فراق" کشانید، و بار دیگر او را در "قلعه" هجران به بند کشید. آن گاه "غیر"، "حسن" را از مکر خود با مکتوبی آگاه کرد.

"حسن" از آزردهن "دل" پشیمان و از گرفتاریش در چنگ "رقیب" چنان پریشان گشت که نامه "پر سوز و گدازی در بیان طلب او، بدست "خیال" به "قلعه" "هجران" فرستاد و "دل" بینوا نیز با اشک و آه، آن را پاسخ گفت.

از سوی دیگر "صبر" که پهلوان لشکر "عقل" بود، ماجرای شکست او را به گوش "همت" فرمانروای شهر "هدایت" رسانید. "همت" به پاس مرحمت های فراوان "عقل" و برای جبران فتنه ای که خود با نمایاندن "آب حیات" بر پا داشته بود به قصد رهائی "دل" از قلعه "هجران" و خونخواهی از لشکر "عشق"، براه افتاد و چون از دشواری کار می دانست که فقط

دیگری پیروز گردد. "حسن" بناچار از همزاد خویش که به اشارت او را "آن حسن" می نامیدند و در کوه قاف زندگی می کرد یاری طلبید و او که توان و نیروی شگفت انگیزی داشت در نبرد سهمگینی لشکر دشمن را شکست داده، "عقل" را اسیر "عشق" نمود. "دل" نیز در کشمکش جنگ، به ضرب تیر و کمان "هلال ابرو" مجروح و بدست "آن حسن" گرفتار آمد. چون "دل" بیهوش را بنزد معشوق آوردند، فرمان داد او را در "چاه ذقن" به بند کشند، و پیکمی برای چاره جوئی نزد پدر فرستاد. "عشق" پس از آگاهی از ماجرا دستور داد "عقل" را در ملک چین زندانی نمایند، و خود برمسند فرمانروائی "قلعه" بدن تکیه زد.

روزگار "دل" در گرفتاری می گذشت، و "حسن" که از تشنگی وصال او به جان آمده بود پس از مشورت با ندیمان خود به توصیه "وفا" بر آن شد که محبوب را به باغ "دلگشا" انتقال داده، درکنار "چشمه" آشنائی به دیدارش بشتابد، و در قصر "وصال" او را در آغوش گیرد. پس فرمان آزادی "دل" را صادر کرد.

"دل" بینوای خسته، چون خود را در باغ معهود یافت، از فرط شادی و فرح به خواب رفت، و چون "حسن" به کنار وی رسید، سر محبوب به زانو گرفت و اشک شوق و حسرت بر دیدگان جاری ساخت، لکن "دل" آواره همین که گرمی اشک بر رخسارش نشست، چشم باز کرد و جمال "حسن" را که بر او سایه افکنده بود طاقت دیدار نیافت، فریادی بر آورد و مدهوش گردید "حسن" پریشان احوال و ناکام بناچار "دل" را به "خیال" و "نظر" سپرد، و خود راهی قصر وصال گردید و به انتظار نشست.

"نظر" و "خیال" به کمک "تبسم"، "دل" مدهوش را بدست آورده به کنار چشمه "آشنائی" کشانیده و در مجلس بزمی او را سرمست کردند، و شب های دراز

عیسی زمان

از: فاطمه حبیبی

جان داده ایم و مهر تو تاوان گرفته ایم
 دردت بجان خریده و درمان گرفته ایم
 با پای عشق از سرِ عالم گذشته ایم
 دشوارِ مردمان همه آسان گرفته ایم
 پروانه وار در شب تارِیک زندگی
 راهِ طواف شمع فروزان گرفته ایم
 آغاز و انتهای جهان غیر عشق نیست
 ز آغاز سرخوشیم که پایان گرفته ایم
 منت پذیر بار محبت دل است و بس
 فرمان این عطیه ز جانان گرفته ایم
 تا درکشیم جام صفا از زلال دوست
 در دل سراغ چشمه حیوان گرفته ایم
 ای عیسی زمان که گل باغ وحدتی
 ما مردگان بیوی خوست جان گرفته ایم
 سر می نهیم بر ره دلدادگان تو
 از بهر جرعه ای پی مستان گرفته ایم
 با ما عنایتی که پناهنده توایم
 خاریم و دامن گل خندان گرفته ایم
 تا پروریم بذر محبت بیباغ دل
 حالی مدد ز دیده گریان گرفته ایم
 در آستان پیر مغان نوربخش جان
 جا بر بساط روضه رضوان گرفته ایم

"عشق" قادر به سرکوبی این غائله است، بنابراین راهی
 "قلعه" بدن که اکنون محل حکمرانی "عشق" گردیده
 بود، شد.

"عشق"، "همت" را به خلوت طلبید، و با او از
 هر دری سخن به میان آورد، و همت چنان از "عقل" به
 نیکی یاد کرد، که "عشق" او را بخشید و به مقام
 وزارت خود انتخاب فرمود و نیز "دل" را به دامادی
 برگزید. آن گاه "همت" را برای رهائی او و گرفتار کردن
 "رقیب" در بند هجران و برقراری پیوند "حسن و دل"
 فرمان داد.

سپس "عقل" نیز به دستور "عشق" بر مسند
 وزارت او نشست و آن گاه "حسن" و "دل" در "گلشن
 رخسار" ضیافت عقد وصلت خویش بر پا داشته، به
 کامرانی رسیدند.

اکنون که پس از تحمل رنجها دوره دولت عاشق
 رسیده بود، روزی "دل" در گردشی جانبخش خود
 رادرنکار چشمه "آب حیات" یافت و در کرانه آن،
 میان سبزه زاری دلگشا، پیری سبز پوش و نورانی
 دید.

"همت" که در همه حال سایه ای بر سر "دل" بود،
 گفت بشتاب که این پیر خضر پیغمبر است. "دل" برای
 دستیابی پیر به حرمت و خدمت بنشست. پس پیر از
 راه لطف و معرفت "دل" را از بعضی اسرار حکایت
 "عشق" آگاه ساخت. چون "دل" از ارشاد پیر طریقت
 راهنمایی و با طریقه فقر آشنائی یافت، نور معرفت بر
 وی تابیدن گرفت، بر توانگر و درویش یکسان
 نگریست و به محبت رفتار کرد، کسب نیک نامی شعار
 خود ساخت و آثار خیر بسیار از او در روزگار ماند.



شیخ ابوالحسن شاذلی و سلسله شاذلی

از: تری گراهام

شاذلی بسال ۵۹۳ ه.ق. در منطقه غماره در جبل ریف بدینا آمد، و بنام ابوالحسن عبدالله بن عبدالجبار الشریف الزرویلی الشاذلی مشهور بود. لقب "زرویلی" که وی کمتر بدان نامیده می شود، نشانگر اصل بربری وی می باشد، زیرا وی از قبیله ای بود بنام زروال که در کوهستان اطلس اوسط می زیستند. بعدها یکی از پیروان مشهور شاذلی بنام ابو حامد احمد الدرقاوی از آن قبیله پیاخاست و در واقع شالوده طریقت شاذلیه در آنجا پایه گذاری شد.

لقب "شاذلی" که او بیشتر بدین نام مشهور است، از موطن و خلوتگاه روحانی او در "جبل ظفران" که اکنون جزئی از کشور تونس است، گرفته شده. شاذلی پس از تعلیمات اولیه در فاس، در این محل درگیری به خلوت نشست تا سرانجام مرشدی کامل شد و به کار تربیت و ارشاد مریدان و پیروان خود در تونس و نواحی اطراف آن پرداخت.

شاذلی ابتدا در فاس مرید ابوعبدالله محمدبن-هوازم شد، و از دست او خرقه گرفت. سپس در ادامه سیر و سلوک خود به مشرق روانه گردید و تسلیم واسطی شد. پیر دوم او ابوالفتح واسطی جانشین احمد رفاعی سرسلسله رفاعیه بود. در اثر معاشرت و دریافت تعلیمات از او به درجه کمال معنوی و مقام ارشاد رسید. پس از چندی شاذلی به فاس مراجعت کرد و در

حقیقت مرا مشهود افتاد و مرا رها نمی کرد. چون این شهود از تاب و توان من بیرون بود، از خداوند خواستم حجابی میان من و آن شهود قرار دهد. آنگاه هاتفی ندا داد که: حق ترا محبوب نمی گرداند، همانند انبیا و اولیا و یا همچون حبیب وی محمد (ص) از او استمداد بطلب که قدرت تاب و تحمل آنرا بتو باز بخشد، چنان کردم، و خداوند مرا تاب و توان بخشید. (Lings 1961, pp. 57-58)

بدینگونه ابوالحسن شاذلی بنیانگذار سلسله شاذلیه از مرحله حساسی در تصوف گفتگو می کند که خودی از میان می رود، و تنها خدا که متوجه ذات خود است باقی می ماند. شاذلی در اینجا تجربه خود را به عنوان سالک پیشرفته ای که به این مرحله رسیده است بیان می دارد. در این مرحله حساس، یگانه راه برای وصول به نهایت یعنی حقیقت، طلب مدد از حضرت باری تعالی است. این سخن به تکرار از طریق جانشین معنوی معاصر وی شیخ ابواحمد مرشد الجزایری نقل قول شده است. شاذلی در سیر و سلوک طرفدار روش "صحو" (هشیاری) بود، و عقیده داشت که این روش برای جلب مردم عادی که به امور و کارهای روزانه اشتغال دارند راهی آسانتر از مکتب "سکر" (مستی) بایزید بسطامی می باشد. و این تعجب آور نیست، چون شاذلی به پیروی از ابومدین-شعیب بنیانگذار "تصوف مغرب" و به پیروی از مشایخ خود این شیوه را بکار می برد، که آنان خود از پیروان مکتب جنید بغدادی بودند و جنید یکی از بنیانگذاران روش "صحو" در تصوف است.

از سه مرشد وی دوتن جانشین ابومدین بودند. این دوتن در شهر فاس در مغرب سکونت داشتند که مرکز ولایت شاذلی و کانون اشاعه طریقت وی بحساب می آمد.

تری گراهام فارغ التحصیل دانشگاه هاروارد در رشته تاریخ و ادبیات اروپائی است. او ۱۲ سال مقیم ایران بوده و در دوره اقامت خود در ایران علاوه بر تحصیل در دوره فوق لیسانس ادبیات فارسی در دانشگاه تهران برای تلویزیون و نشریات انگلیسی زبان نیز کار کرده است. تری گراهام اکنون مقیم لندن است و به کار مطالعه و تحقیق در ادبیات فارسی و ترجمه متون آن به انگلیسی اشتغال دارد.



از راست به چپ: مسجد و آرامگاه شیخ حسن شاذلی. از کتاب مساجد مصر و اولیایها الصالحون، (۱۹۷۳)، تألیف دکتر سعاده ماهر محمد، جلد دوم.

معروفترین آثار وی می توان "احزاب" که متشکل از دعاها و اوراد گوناگون است، نام برد. عقاید و افکار شاذلی را باید بیشتر در آثار ابن عطاءالله و ابن عباد^۲ جستجو کرد، زیرا آنها بودند که به ضبط تعلیمات و دستورات او برای نسل های آینده پرداختند.

پس از وفات شاذلی، ابوالعباس مرسی جانشین او شد و ابن عطاءالله در کتاب لطائف المنن و یاقعی در کتاب مرآت الجنان به این موضوع اشاره کرده اند.

شاذلی مجدداً پسال ۶۴۲ هـ. ق. کشور تونس، و خانقاهی را که در سال ۶۲۵ هـ. ق در آنجا تأسیس نموده بود ترک کرد و رهسپار اسکندریه شد. در آنجا خلق بیشماری را، از جمله ابوالعباس مرسی که بعدها جانشین او شد، تحت تأثیر قرار داد. او نیز به نوبه خود چندین مرید از جمله ابن عطاءالله و نجم الدین اصفهانی و یاقوت العرشی را تربیت و ارشاد کرد. ابن عطاءالله مؤلف دو کتاب از شرح حال شاذلی و مرسی بنام لطائف المنن و الحکم است. کتاب الحکم تعبیری معنوی از سخنان نغز و فصیح شاذلی است که او شفاهاً بیان کرده بود. نجم الدین اصفهانی یکی از مرشدان عبدالله یاقعی بود که او نیز پیر شاه نعمت الله ولی و مورخ و سخنگوی تصوف بشمار می رود.

فاس خدمت سومین و آخرین مرشد خود عبدالسلام مشیش رسید که شاذلی از دست او نیز خرجه گرفت و پس از خلوت در غار شاذلیه که به راهنمایی مرشدش انجام گرفت از وی اجازه^۳ ارشاد دریافت کرد.

اگرچه ابن هوزام و ابن مشیش هر دو از پیران شاذلی بودند، ولیکن ابن مشیش در شجره نامه^۴ رسمی سلسله^۵ شاذلیه بعنوان سلف ابوالحسن شاذلی شناخته شده است.

شیخ عبدالله یاقعی مرشد شاه نعمت الله ولی، توسط دو تن نسبت خرجه اش به شیخ ابوالحسن شاذلی می

رسد. یکی شیخ نجم الدین عبدالله بن علی بن محمد اصفهانی، که مرید ابوالعباس مرسی و او مرید شاذلی بود، و دیگری شیخ شهاب الدین احمد بن سلیق شاذلی، که مرید ابی الدریاقوت، و او مرید شیخ تاج الدین بن عطاءالله، و او مرید ابوالعباس مرسی، و او مرید شاذلی بود.

بنیانگذاران سلسله های نعمت اللهی و شاذلی براین نکته^۶ مهم تأکید کردند که همه^۷ صوفیان، اعم از مرشدان و مشایخ و مریدان، موظف به داشتن حرفه و شغلی در اجتماع باشند، و این رسم تا به امروز از جانب پیروان هر دو فرقه رعایت می شود. همچنین در هر دو طریقت اهمیت زیادی به هماهنگی صوفی با جامعه داده شده است.

"شاذلیه" ارتباط نزدیکی با مذهب سنی مالکی که مردم شمال آفریقا بدان معتقد بودند، داشته اند. این امر گاهی باعث درگیری آنها با حنابله می شد، بدلیل اینکه پیروان مذهب حنبلی به شدت ضد مکتب اشعری^۸ بوده، و با تصوف نیز مخالفت می ورزیدند.

از شاذلی آثار کمی بجای مانده است. از

اجتماعی زمان پیغمبر و اصحاب او پایه گذاری شده بود، زیرا مریدانش در کسوت بخصوص ظاهر نمی شدند تا از دیگران متمایز نگردند، و همچنین مشاغلشان را در اجتماع ترک نمی کردند. به عبارت دیگر ابوالحسن شاذلی به پیروانش همواره می آموخت که با فراست و توجه دستورات طریقتی را در کنار زندگی اجتماعیشان دنبال کنند. او همچنین علاقه ای به مشرف کردن طالبان راه از خود نشان نمی داد، مگر اینکه صاحب حرفه و شغلی در اجتماع بودند. گاهی اوقات خود وی نیز به علت سادگی لباس و رفتار مورد سوء تفاهم رجال دولتی قرار می گرفت، بدلیل اینکه مانند صوفیان سایر فرقه ها در کسوت بخصوصی ظاهر نمی شد، و رفتار مشخصی در اجتماع از خود نشان نمی داد.

بقول شیمل طریقت شاذلی توجه طبقه مخصوصی از جامعه آن زمان را که شامل مأموران و کارمندان دولت می شد، بخود جلب کرد، تا اینان در محضر وی تربیت یابند و بدین ترتیب وظایف اجتماعی خود را با دقت انجام دهند. به این دلیل خلوت نشینی که در بعضی از طریقت های دیگر مرسوم است، در طریقه شاذلی وجود ندارد.

شیمل باز به این موضوع اشاره می کند که: «هر یک از اعضاء این فرقه می بایستی برنامه طریقت را چه در محیط زندگی و چه در محیط اجتماعی دنبال کنند. صوفیان شاذلی نه گدائی می کردند و نه تظاهر به فقر و مسکنت، بلکه بنا به گفته راویان مصری در قرون هشتم و نهم هجری، پیروان این طریقت در لباس و کسوت منظم خود سرمشق همه در اجتماع بودند، و این شیوه در تضاد با روش دیگر فرقه ها در مصر بود که در خیابان های قاهره ازدحام می کردند.

از زمان سکونت خود در اسکندریه شاذلی جز برای زیارت مکه آن شهر را ترک نکرد و در ضمن یکی از این سفرها در سال ۶۵۶ ه.ق. در قسمت شرقی مصر، در نزدیک دریای سرخ، وفات یافت. مقبره وی

تأثیر قدرت معنوی و فصاحت بیان شاذلی بحدی بود که نه تنها در اسکندریه، بلکه حتی در میان خانواده های حاکم در قاهره نیز از توفیق عظیمی برخوردار بود. در روایات آمده است که محبوبیت وی در میان مردم اسکندریه بجایی رسیده بود که هر زمان شاذلی از خانه اش بیرون می رفت مردم زیادی بدنبال او روانه می شدند. در مورد محبوبیت شاذلی، ترمینگهام چنین می نویسد: «او در اسکندریه به شهرت عظیمی رسید، و این شهرت نه تنها در میان مردم عادی و عامی، بلکه در کمال تعجب حتی در میان علماء نیز بوده است.» (Trimingham 1973, p. 48)

ترمینگهام خلق و خوی و روش شاذلی را به شرح ذیل وصف می کند: «تعداد کمی از مکاتبات ابوالحسن شاذلی باقی مانده است، که وی راشیخی با خصائل والای انسانی معرفی می کند. او توجه بسیار در تربیت مریدان داشت، و از رفاه حال آنان غافل نمی شد. علاوه بر این از محتوای این نامه ها می شود استنباط کرد که چگونه او توانسته است الهام بخش سلسله های گوناگون در طریقت باشد.» در مورد این مکاتبات ترمینگهام از تویا الیسوعی نقل قول می کند که: «تجربه شخصی وی حقایق معنوی را فاش می ساخت»، و اضافه می کند: «درست است که شاذلی هیچ نوع نظام فکری ارائه نداد، ولی در عوض صاحب فراست بود، و می دانست چگونه از تجربیات خود به نفع دیگران استفاده کند.» (Ibid, pp. 48-49)

خاورشناس آلمانی آفری شیمل درباره شاذلی چنین می گوید: «اگرچه نمی توان شاذلی را بهیچ عنوان یک متفکر بحساب آورد، ولی بصیرت فوق العاده ای بر باطن مردم داشت، و شور و آتش عمیقی به پیروان خود منتقل می کرد. دلیل اساسی که باعث ایجاد سلسله شاذلیه شد، گیرائی و نفوذ خود شاذلی بود، نه ارائه روش تازه ای در تصوف.»

(Schimmel 1975, p. 250)

بقول دائر، طریقت شاذلی بر اساس اصول

نفس ما بین خدا و بنده وجود ندارد و نمی توان با نفس توسط نفس جنگید، و مبارزهٔ با آن صرفاً توسط خدا میسر است». (Schimmel 1975, p. 253)

اصول طریقت شاذلیه بر پنج رکن زیر استوار است:

- ۱ - ترس از خدا، در ظاهر و باطن .
- ۲ - پیروی از سنت پیغمبر (ص) در قول و عمل .
- ۳ - خلوت در انجمن .
- ۴ - تسلیم به خواست حق در هر چیز، خواه ناچیز و خواه مهم .
- ۵ - رجوع به خدا در شادی و اندوه .

زیر نویس ها

- ۱- مکتب اشعری، مکتب کلامی است که مذاهب مالکی و شافعی و حنفی آنرا قبول دارند .
- ۲- ابن عباد روندی اهل اسپانیا و مرید ابن عاشر و از مشایخ شاذلیه بود که شرح معروفی بر کتاب "حکم" ابن عطاء الله نوشته و صاحب مکاتباتی دربارهٔ تصوف است.

فهرست منابع

Lings, M. (1973). *A Sufi Saint of the Twentieth Century*, London.

Schimmel, A. (1975). *Mystical Dimensions of Islam*, Chapel Hill, N. C.

Trimingham, S. (1973). *The Sufi Orders in Islam*, London/New York.

Yashrutiyyah, F. (1977). 'Contemplation and Action: The Sufi Way,' in *Traditional Modes of Contemplation & Action*, (1977), Imperial Iranian Academy of Philosophy, Tehran.



که در ده حمیثراً واقع شده، زیارتگاه خاص و عام است. بدون شك دو تن از برجسته ترین دانشینان شاذلی در قرن حاضر، شیخ احمد علوی و فاطمه - یشروطیه می باشند. شیخ احمد علوی از اهالی الجزیره، سرسلسلهٔ شعبهٔ علویه بود و از او تألیفات زیادی به نثر و نظم به شیوهٔ امروزی با تعبیراتی ژرف از سخنان شاذلی باقی مانده است. بیانات شیخ علوی در کتاب *ولی صوفی قرن بیستم* توسط مارتین-لینگز توضیح داده شده است. (مارتین لینگز مؤلف کتاب، خود نمونه ای از روشنفکران غربی است که به طریقت شاذلیه گرایش پیدا کرده است).

فاطمهٔ یشروطیه دختر مرشد تونسی نورالدین علی یشروطی سرسلسلهٔ شعبهٔ یشروطیه است. مرکز این سلسله تا قبل از تأسیس کشور اسرائیل در عکا (فلسطین) بود، و بعدها فاطمه این مرکز را به بیروت انتقال داد. فاطمهٔ یشروطیه چند کتاب به زبان عربی تألیف نموده و در یک سمینار بین المللی دربارهٔ شیوه های اصیل "تأمل و عمل" که در مصالای روثکو (Rothko) در هوستون تگزاس تشکیل شده بود، شرکت نمود. او در این سمینار مقاله ای مختصر و مفید از روش ابوالحسن شاذلی ارائه داد. فاطمهٔ یشروطیه در این رساله از شیوهٔ شاذلی بدینگونه تعریف می کند که: «طریقت شاذلی عبارت است از زندگی معنوی متعادل که به مدد ذکر امکان پذیر است.» (Yashrutiyyah, p. 456)

از آنجا که آثار بسیار کمی از شاذلی در دسترس است، برای توضیح بیشتر در مورد طریقت شاذلیه بناچار باید از تألیفات متأخرین این سلسله استفاده کرد. برای مثال اگرچه شاذلیه به داشتن حرفه و شغلی تشویق می شوند، ابن عباد هشدار می دهد که: «درویش نباید آنقدر در حرفهٔ خود فرو رود که از هدف سیر و سلوک منحرف گردد». همچنین ابن عباد روش تصوف را در این عبارت خلاصه می کند که: «وصول به خدا جز توسط خدا میسر نیست، زیرا جز

داستان تحفه مغنیه

بروایت ع - ۱ - م کرمانی

کنیزك شیدا چون شمع می سوخت و در بزم
بازرگان شعله عشق می افروخت تا شبی که سرانجام
شیدای شیدا شد و بی پروا کارش به رسوائی کشید و
چون در آن حال به ساز و آواز نشست راز دل برملا
کرد و اشك ریزان از معشوق یاد کرد و غزل خوان
عشق شد.

عشق تو شعله زد به خرمن من
بکش از دست خلق دامن من
آنچنان پُر شد از توأم رگ و پی
که شود پُر سبوی و خم از می
یاد دوست آنچنان آتشی به جان کنیزك زد که
دیوانه وار فریاد کشید و اشك ریزان ساز را به کنجی
افکند و شکست و بی ریا هستی فروهشت و به او
پیوست. بازرگان متحیر ماند و او را به خویش خواند
تا مگر رامش سازد و رازش را دریابد و معشوق را
بشناسد و نامش را بداند، اما اینهمه نتیجه نداشت که
بازبان دل او آشنا نبود.

هیچ روشن نشد که آن مه کیست
و آنکه بر وی زد از بتان ره کیست
قُرَبِ یکسال آنچنان می بود
همدم گریه و فغان می بود
طیب و دارو کاری نکرد، زر و زیور و لباس دیبا
اثر نداشت، ناله و زاری بازرگان را هم سودی نبود،
سرانجام همه او را مجنون خواندند و به بیمارخانه اش
سپردند و به کسوی دیوانگان بردند، بند بر دست و
پایش بستند و تن و جانش را خستند، به این امید که
به خویش آید و دگر بار شمع بزم محفل بازرگان باشد.
او هم آنجا ز دیده خون می راند
بیت ها حسب حال خود می خواند
اشك ریزان ترانه ای می گفت
غزل عاشقانه ای می گفت

بازرگانی را گذر به بازار بغداد افتاد، بانك برده
فروشی که خلق را به تماشای کنیزکی زیبا فرامی خواند
توجهش را جلب کرد، بی اختیار بدان سوی شد و زیبا
صنمی را که راست قامت و بی اعتنا استاده بود تماشا
کرد و مجذوب سخن برده فروش شد که آن ماه سیما را
نشانه گرفته و داد سخن می داد.

روی او عکسی از چراغ حرم
قد او گلبنی ز باغ ارم
چشم او چشمه خیز فتنه و ناز
حال او تخم شوق اهل نیاز
بازرگان خیره ماند که در سیمای او، و رای زیبائی
جلوه ای می دید و از کانون جانش آوائی می شنید،
درمانده محو تماشا ایستاد و دین و دل از کف پداد.

گر بر آرد به مطربی آواز
جان رفته به مرده آرد باز
طایر روح او به نغمه چنگ

به ریاض بقا دهد آهنگ
شعله ای در جان بازرگان افتاد و سرپایش را
سوخت، چه دخترک کنیز از میان همه با نگاه
دریده اش او را نشانه کرده و به مردمك خود آورده
بود، بسیار کسان طالب او شدند و انبانهای زر بیرون
کشیدند اما بازرگان دلشده بر همه پیشی جست و هر
آنچه نقدینه داشت نثارش نمود و او را به بیست هزار
درم خرید، پس دست او بگرفت و با شوق و ذوق روانه
شد، در خلوت بر همه بست و روز و شب به تماشای او
نشست که در زیبائی بی همتا و در شیدائی سرآمد
بود.

فتنه عالمی خرید و بیبرد
خانه ویرانگری به خانه سپرد
روزگاری حریف او می بود
به غنا ونوا و رود و سرود

که بند از دست و پایش بردارند و رهایش کنند، اما تحفه از رفتن سر باز زد که می دانست بازرگان بهای او را به زر پرداخته،

شیخ خندید کای گرامی یار

توز من نکته دان تری بسیار

روشنم گشت ازین سخن اکنون

که تویی هوشیار و من مجنون

آنان گرم راز و نیاز و غرق سوز و ساز بودند که

بازرگان از در درآمد و چون شیخ را - که می شناخت

- بر بالین تحفه دید شادمان شد، او را سلام داد و به

التماس نشست تا مگر به دم گرم خود کنیزک را از

جنون نجات دهد که شیخ بر آشفت و پاسخ داد که:

«تحفه از من اولیتر است» و از بازرگان خواست

که او را آزاد کند تا براه خویش رود. بازرگان آشفته

خاطر شد و بیست هزار درم مطالبه کرد که چون در

توان شیخ دل آگاه نبود نالان به خانه شد و گریان روی

نیاز به سوی بی نیاز کرد،

دست برداشت کای اله کریم

ایزد فرد و پادشاه قدیم

در گنجینه کرم بگشای

قیمت تحفه ام کرم فرمای

شیخ گرم مناجات بود که از برون آوازی برخاست و

چون به در سرای آمد خواجه ای را همراه با غلامانش

دید که هر یک شمعی در دست و بدره ای زر به کف

گرفته اند، آنان به درون آمدند و زر پیش شیخ نهادند

و خواجه گفت که: «ساعتی پیش در خواب

فرمان یافتم که قیمت تحفه کنیز را به

خدمتت آورم».

شیخ با خواجه بامداد پگاه

رو نهادند سوی تحفه براه

عرضه کردند بدره ها بر وی

گفت من کی فروشم او را کی

شیخ جهان دیده از امتناع بازرگان در شگفت شد و باقی

بدره های زر را که پیش از چهل هزار درم بود به اشاره

در آن ایام شیخی کبیر و پیری روشن ضمیر در آن

مرز و بوم بود، شبی حالش دگرگون شد و تا صبح

نخفت، سحرگاهان از سرای بیرون آمد تا چاره ای

بیندیشد که درد خویش نمی شناخت، سرانجام ناخواسته

به بیمارخانه شد تا مشکل خویش را با طبیبی که می

دانست بگوید واز او درمانی بجوید،

چون به بیمارخانه روی نهاد

گره از کار بسته اش بگشاد

نظری هر طرف همی افکند

دید زیبا کنیزکی در بند

تحفه، کنیزک شیدا عاشقانه غزل می خواند و

دیوانه وار از دیده اشک می افشاند، از او یاد می کرد

و سودای عشق داشت، شیخ دل آگاه به جستجو بر آمد

که گفتندش کنیز دیوانه ای است که نرد عشق باخته

ولی کسی معشوقش را نشاخته است، کارش به جنون

کشیده و اینک در بند مانده است، شیخ در حیرت بود

که تحفه فریاد برداشت و راز دلش را باز گفت:

مست آنم که پاده مست از اوست

نعره رند می پرست از اوست

سوز عشقش زده است بر من راه

از همه غافلم وزو آگاه

شیخ دریافت که شیدائی رسواست، پس به

بیمارداریش شتافت، همپای او نالید و در دامن او اشک

بارید، کنیزک به نام خطابش کرد و عتاب آغاز نمود که:

«تو چون بر صفت او می گزنی چه توانی

کرد اگر به معرفتش برسی.» راز و نیاز شیخ و

کنیز زمانی بطول انجامید و آن دو در اوج مستی و

بیهشی بودند که شیخ در آن حال و هوا نام معشوق را

پرسید تا دریابد کنیزک در چه حال و روزی است،

گفت معشوقم آنکه جانم داد

در ستایش گری زبانه داد

از رگ جان به من بود اقرب

نیست دور از برم نه روز و نه شب

این اشارت شیخ را کافی بود که بداند شیدائی

عشق او را به رسوائی کشانده پس از طبیبان خواست

خواجه پیش کش کرد، اما او باز هم راضی نبود.

گفت تاجر ز دیده ریزان آب

که شبم گفت کردگار بخواب

که بود تحفه، برگزیدهٔ ما

از خود و غیر خود رمیدهٔ ما
بازرگان زر به خواجه بازپس داد و تحفه را بی بها
آزاد ساخت و شیخ را صلا داد که همهٔ هستی خود را
براه حق نثار خواهد کرد تارضای او را بجوید. خواجه
نیز انقلاب حال پیدا کرد و به ناله در آمد که نتوانسته
برد بدره های زر را به پای تحفه بریزد، پس او نیز شیخ
را گفت که همهٔ هستی اش را براه حق می دهد تا از
این حسرت وارد.

تحفه چون آزادی یافت همه زر و زیور و لباسهای
فناخر را که بازرگان پیش کش کرده بود از خود دور
کرد و آنگاه از پلاس لباسی گرفت و دیوانه وار از بیمار
خانه بیرون رفت، شیخ و بازرگان و خواجه نیز چون به
خود آمدند بدنبالش دویدند اما اثری از او ندیدند.

هر سه کردند متفق با هم

روی در بادیه به عزم حرم

خواجه در راه بمرد و،

تاجر و شیخ پای بفشردند

ریگ کویان به کعبه پی بردند

آن دو چون به حرم رسیدند، به طواف کوی
دوست رفتند و رو به سوی او کردند و چون گرم راز و
نیاز شدند ناله ای جانسوز دلشان را لرزاند که کائنات
هم از اثرش در تلاطم بود.

کای چراغ شب سیاه روزان

مایهٔ شادی غم اندوزان

هر که از شوق تست در تب و تاب

نشود جز به وصل تو سیراب

شیخ اشک ریزان از بازرگان گسست و به جایگاهی
که آوای جانسوز از آن برون می شد پیوست، کنار ناله
کننده ای که دل باخته و خود را به خاک انداخته بود به
زاری نشست،

شیخ گفتا که ای تو، باز نمای

که فتادم زنالهٔ تو ز پای

گفت تن زن که هست رسوائی

ناشناسی پس از شناسائی

شیخ چون تحفه را شناخت به دامنش چنگ زد تا

وصف حالی بگوید که در یابد دور از یار و دیار چون

است و در حریم دوست از چه دلخون.

تحفه گفت از هزار تاریکی

داد بارم به قرب و نزدیکی

بر سریر محبتم بنشانند

و ز دو صد درد و محنتم برهاند

او نیز ماجرای سفر خود را باز گفت و تحفه را خبر

داد که خواجه، آنکو با چهل هزار درم زر به آزادی او

همت گماشت، در راه حرم جان داد که تحفه بر آشفت و

فریاد کرد، او جان به جانان داد و اینک با ماست. شیخ

از این سخن شیدا شد و ناله کرد و به التماس افتاد تا

تحفه او را نیز دریابد اما دل داده بی ریا که غرق حال

بود در اوج مستی بی هستی شد و به دوست پیوست.

تحفه پنهان ره دعاش سپرد

بر در کعبه اوفتاد و بُرد

ناگهان تاجر از عقب برسید

تحفه را اوفتاده مرده بدید

بازرگان که دلدار را در آن حال بدید خود نیز بیدل

ویی جان شد، سر بر قدم تحفه نهاد و او نیز جان به

جانان سپرد. چون شیخ به خویش آمد کالبد آنان را به

خاک سپرد و آشفته و شیدا به دیار خود بازگشت.*

* نقل از مثنوی هفت اورنگ، عبدالرحمان بن احمد

جامی، به تصحیح و مقدمهٔ مدرس گیلانی،

انتشارات کتابفروشی سعدی، تهران، ص.

۲۴۹-۲۴۱.

